

Persian 14

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in two columns within a rectangular frame. The text is faint and appears to be a transcription or a draft. The script is dense and fills most of the page area.



در کانه آید از آن گداز
ز می حقه سبز و مهره جان

کسر کسبه می کنند
سرسای عمر می کشانند

نهره زمین است و حقه کردن
جای نهره

که قائم و گاه قند زارند
روز

سیلاب عدم زرد در آید

هم نعل می بینند و هم سم
نعل و سم

بنهند محفه مه و سائل
از دوش

در رقص آید منفل خاک
سنگ

ماییم نظار کان غمناک
کمان

کین حقه و مهره تا بچیند
کانت

وین طرفه که بر ساطع دوران

خود بو العجبان سحر کارند

و قسیت که و سر آمد

و قسیت که مرکبان نجم

و قسیت که هیچ پرحمال

از خرخ زدن به فیته افلاک

غمشاک
نار دانه گوشت

چرا که اگر دانه
با سیمان و نعل

نمک و نمک
نعل و نعل

والارض

اول و کسر و دم افکار

که از نعل و نعل

و کور که کور

و کور که کور

و کور که کور

و کور که کور

فغان
فغان

زمین راز را که گیرد
آردن

در آید
سنگ از نعل

کردون نمط بلیک کرد

بکسر شو دامت چون ^{نیز}

اکثاده شود رشت این کوز ^{فلک}

در دیده ابلق جهان تاز ^{آفت}

انیک علامتی که پید ^{کنایه از آسمان}

انصاف نهان شد و وفام

آثار سلامت از جهان تر

پدید است بر آسمان دلی ^{دعا}

هر زهر که دست عالم آیت

هر پرده ظلم کاسمان با ^{شربت}

این مابنم نکر بچشم اندال ^{عقد}

وین طغیان بین بشام شکم ^{سایگان}

زان جمله نشانه خطاب است

کیتی نفس نهنگ کیرد

بسته رحم و فسرده پستان ^{از زایدن باز ماند}

سنباشت و خصال روز ^{بوسین سیه بوست خید}

از ناخنه روید استخوان باز

از آدمیان حفاظ رخت

همجنس نماند و اشتنا هم ^{مردت و نمر}

آئین امانت از میان تر ^{سراو ساره}

و جاک هزار و هدی بی ^{خرد و آب که طاری است}

در جام جهان نهای بخت ^{در روز قیامت}

خاص از لی قدح صکان با ^{جان کنه در دل}

بازیکه صد هزار طحال ^{اشهد انی و الا نبیا}

اجد خوانان لوح تقدیر

طغی که خلیفه کتابت است

نام علی است که
مثل ناخن ابرم
اسپد می شود

که سبب دفع آنها
بود ۱۲

خست

تایع قضا و قدر
مراد از رهاست

در یاد کردن
زبان روایت
است که به منم عهدیم
بنام پادشاه زندان
رای ایمان آوردن
فرستاده بود پادشاه
زبکان آزاد را به جبه
اندر خسته گویند از آن چه
مکاران بد میسر آن نامه
که در آن شسته شده باشد
و صغیف آن که چون
ایمان ندادن اندازان
داند هر چه که ندادن
دین خوشحال و عاقل
را بدینا این حال

کو دک وشی و دست در	بر لوح زبرجد آبجد زر
از رفتن تو در آن دلاست	این هفت صحنه برده ^{آسان}
ز پاشی و ناگشاده کنجی	تداری و ناگشاده کنجی
چون شان عمل نمایی از بر	کو ده از نظر تو روغنی سر
که در خفقان چو شاخ عمر	که در یرقان چو چشم عمر
که کوثر جان فرای بستی	که آتش جان کزای بستی
از هر طرفی که اندر آیی	اندازه آن طرف نمایی
باشی در یکچه هارین ساز	هر خار و خشی بتورین باز
که راست گهی گج اندر آیی	که تیز رویی گج سر آیی
که درین زردبان کنی جای	که بر سر کوبان نهی پای
هم عارض لشکری مہارا	هم شاهد مجلسی کیارا
نکین تو کنی کمان شیطانی	چون طاق مقرر نسلیان
در قصر شہان بسی نیایی	ز بی بنک لولیان کراییی

عمرزای
در مہال

همراه به یک رایگان	حلت تو دمی و دستانی
همان خلع مده بزیر دستان	یاد اده خویش بازستان
انو خط ز تو شد عذار عالم	آخر یقانی از تو شدم
روشن ز تو چشم شاه و دیرویش	جو و تو رفیق آسمان بش
آرایش تاج هر کس است	افزایش کنج هر کس است
خبر دست بکمران گیری	خس پروری ارکان گیری
از نقطه نست خاک	ز اینده ز رو جواهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روز	از زاده خاک خاک روز
او بار بهر کسی که دریت	اقبال سخاکش اندر انداخت
با بقل ز از تو فرج است	با مهره لعل کردن خمر

فصل در دست ز و خطاب بافتاب

مرد از پی لعل و زرنه بود	طلعت است که زرد و سحر بود
کحل زان بود از فنا نهانش	کحل و زرنه است پروباش

سویک را بشکنج و کشد زر
العل ارچه شراره ^{نشد} خوش

لای دست بچون فراز کرده
در کیسه هر که ز ریش

آن را که بپوشد ریش
ز محنت آری سر آید

ز را اول نام زرد است
بدر حلیت جگر آتش فزوده

آن چشمه دل که بسته آید
پا ز این حرص جوشن است

چون جوشن آهین گسستی
از رهیت دور روی طر

بشکن بت اگر هوای دین است

چون ز رود رم بکند
خون نیست سرده در دل شک

جامه خرد از نماز برده
چون کیسه طایب ^{کفزار} در کشد

ز رنده شمر نه ز رخدایش
آز زرت آذری بر آرد

زان کبر بزر در شست است
خاکی میار بلکه مرده

از آتش بسته کی کشاید ^{کمانه زور}
ز مقنا طیس آهین بست

از مقنا طیس باز رستی
یکراه برین دورویه ^{یکرویه} آرد

کان بت که شکسته اند این است

تا هست دل تو بسته زر	کی بر رخ تو کشاید این در
اخا قانی رحمتی هستی	دیدار ز سیت پرستی
درست طریق بت شکن	از آذر و آذری گسستن
همان کشش سری که خلق خواند	خبر هفت سراز دهانند
از بر و برش که می گذرد	کو در رخ آینه نظر کرد

فصل و خطب آفتاب و جمعه عتاب و ستاره

ای رنگ امیز این کهرها	ومی از تو گذارش صورا
ای دایه مهربان هر خس	مستوه را بجان هر کس
صاحب صدری لیک خود را	وصف نوال بهر خست جای
آن نو که بیدریغ باری	از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط و ستان	این سنت قصد دشمنان
شروان ز تو کم در روشن اوقات	من در کو سر دگر طمات
نی مهنغی نفس کشایم	نه خوش سخنن هوس دایم

و چه
کدازش
در وقت طوفان آفتاب
سازگار آید
نموده ۱۳

پرخنجر بند می دل انغم	پراش پارس لب از دم
مانده حلقه درم پس	مانده ز دستک بکس
جنبان و جبار دلی سر دیا	کویا و خموش و بیدل دیا
تفت دیده و زخم تنگ خورده	تدلحی چو میم کرده
پس بر در خلق جادونی	انشا و سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در	آهم شده حلقه در
این حلقه آتشین شب در در	در خلق همیشه نفس سوز
پس چون بجهد شو علی الحال	در پای نبات نشخوخل
کردون که قبا ی شب ز فرد	برشته جان من کرده
تو که چه درفش با نمایی	روزی کنی که کشتایی
بر وزن من تا بالی از چشم	نه در دل من در آیهی چشم
میل تو بر وزخم چهر است	در روزم آخر از دیهانت
در وزن آن کسی فردی	کز وزن شپش یا روزی

بوص
ز غره

چون ز کس شوخ کو دیده	سرنی و کلاه ز ر کشیده
از کینج تو خاتم ز ر آن یاست	کو خاتم پس بکار شکافت
صد خانه چو ماهی آن کسی است	کاذب ز نو دشمن هزار در است
ز درین سفره آن نهاده است	کش سفره ز سر کشاده است
امروز نصیب ناکسان است	بیت المال فلک خسان است
شد مرد می از نهاد علم	از عالم چه ز روشنان هم
غریبال زمانه ظلم پیر است	انصاف بده که رنج خیر است
حالا فلکی نمو و مقلب	خوشد بخیل گشت منسوب
نی نی غلطت هر چه گفتیم	راه هوس است هر چه رفتیم

فصل و خطاب استفتای لوح سعادت

ای عین حیات و عالم عین	ای قوت عین و قوه لعین
نشان ختمت ششم معنی	عیم مکن الزم و اعیمی
آری تو اگر نه ششاسی	ز اعیمی مطلب کهر ششاسی

این ناز مرا بران عکاس است
پنداشته ام که اوست حاضر
نکر که چه مرد بستانم
من هیچ ندانم هیچ معیار
از گفت خودم خجالت ایزد
دل بر سر عذر جان فشان است
افکنده سرم که جای آن
صبح است سو تو غم خوام
صبح از سر صدق تازه رویا است
عذر از لغات صبح بپذیر
مهری تو صرف کین نباشی
منیض تو چو فیض عقل عام است
از عدل خلیفه جهانی

کو نیز هم آفتاب نام است
زان کرده ام این عین ظاهر
کز مردم تا ملک ندانم
از هیچکسان هیچ بازار
رخ و رخوی سر در پرتو اندود
جان از پی خورده ویران است
پیش تو بیای دست برد
صبح است شفع این کناام
صبح آینه دار است گویم است
کردار صفحات نیمه گیر
روحی همه خشکین نباشی
قدر تو چه قدر عشق تمام است
که گاه سیاه پوش ازانی

کو

بالائی دستی از لخت	نزدیکی و دوری از دست
مانی بهزار عشر زرین	بر سوره اختصاص پان
زرین صد فی جواهر افزای	در سحر کف محمد حای
هر چند ردای ز نمایا	تاری ز ردای مصطفائی
سینخ زری از پی بهارا	مرحله در مصطفی

در نصرت سید المرسلین علیه الصلوٰۃ و السلام

چرخ از پی در عشر آفریده است	چون حلقه در عنان خمیده است
در دهن درع آن منظر	نه چرخ حلقه است کمتر
درعی بهزار حلقه موزون	لیک حلقه در وجه کم چادر
هر درع که دست کبریاست	خاص از پی قد مصطفی است
کان درع که دشت عالم	تا نماند کمال او بل کم
در دست رضای آن مطهر	دست انبوی است حلد نور
بر حبیب کمال آن مقدس	کوی انکله است چرخ طلسم

بر ملک بخت شاهی اورا

تا احمد ملک دار شمرست

و درار الملک ستر قرآن

نزل دلش از سرای تبت

شد غاشیه و در عالم پاک

نه غاشیه است چرخ خضر

ایزد که قسم بجانش خورده است

لشکر که دین ستانده او

هر شب که عمو و صبح شد را

در صحن بهای ستانده دارد

که درون دهم ستانده او

خمیه زده شرع در حناش

هم جانور است دهم سنجکها

و ایست جهان از ای اورا

و ملکیش و خطه و عسب

خطبه امده بی بنام او دان

میش درش از برای حد

از بین کنجیت کیو در افلاک

چار ارکانش نهاده سر

سجادیش اویم خاک کرده است

کعبه شده کوس خانه او

خاص از پی کوس کوب او

و زلفه رضا خزانده او

فردوس منم خزانده او

جبل اللہ المبتین طابش

نخیرستان خمیه او

بگرفت جهان هفت نقش	پس کرد بوق شرع نقش
برنامه نقش این ممالک	تو قیاس زده که صبح یک
این عالم دان کس طایبش	صد عالم نو نهاد ریش
دنیا که دور و ده کاخ و خشت	در راه محمدی کل خشت
او احیای عشق خورده	استنجا ازین کلوخ کرده
خاتونی که دل کشاید	چون از ختن ازل برآید
ناکرده هیچ باب حباب	از کسوت هند و شش طلا
بر دست مجازان فکری	نابوده هنوز مهر کبری
این طایفه را بدست ایناس	مختار عرش ناس نخاس
مختار که منخ فطرت آید	کو هر دم و کج فکرت آید
زان فضل که گوهرش منداخت	خاتانی عقد عنبرین ست
خاتانی اگر بدست و کرب	از ذله حوان است نرب
چون فربه شد زبرک خویش	قربان کرد و دستانش

هر کو سوی خوان مصطفیٰ

از فرد بهیش فرهیخت

پس در کمال

من عبد الله بن محمد بن علي

ی ایحد بر آب
صبح جو جو
در آنکه در
در آنکه در
در آنکه در
در آنکه در
در آنکه در
در آنکه در

از بهر جنبان و بیلا

ز یغم نه خلاص شکند ارم

طغی بهوای ز زربانج

وز چوب و نه در میان

دیدم که تر از وی بیار

با باد شدم در ان تر ازو

باد ار چه ز اصل خنک سر بود

پس با که بوزن همسرا

حیرت زده ام تطالع حال

پنج آیت مصحفی طرازد

از زر که چرخ بازدم

تا من چه ز راز کدام

مفضل و خطاب آفتاب وقتی که در حمل در آید

ای دایره که در نقطه پرور

نه طوق آید ز من نه هرا

از بی محکی محک ندارم

میباخت و گفته همی سنج

میگرد و عمو وی وزبانه

و گفته و شش علاقه شدرا

من زین سوی و بادان

از من بسیار چرب تر بود

کز باد بنک کمتر آیم

تا چرخ زین باخر حال

یا ند کتاب زند سازد

تا من چه ز راز کدام

مفضل و خطاب آفتاب وقتی که در حمل در آید

ای بویه دای تر ازونی

ای بویه دای تر ازونی

ای ناله

جواب طالع
جواب طالع
جواب طالع

بازو
بازو
بازو

ای شاد غمزه زن جهان را

وقت طلوع کواکب و اجرام

از دولت تیز یافته فر

کنند در دولت بگالی

شاهی و کمال تست مطلق

بزرگ

پر دین به خانه زای می تست

در تنهای نفیست

بالا شجاع ارغوان تن

در دهر که در تنهای

والا که هر بیسیط نبات

لعبت کرکان و کان تمکین

باز بیکر

چون اشتر بختی قدم زن

تیرد

باز از بره خوان نو نهادی

وز خاک دید سبزه تر

هوز و ز زمار سب زین

ایمنغ از تو بر سپا بگون خست

هر که می نظری شکستی از تاب

از پند

سلطان یک آسمان را

تیرد

شش ساعت را دهت کسوت

تا دو پیر

دارنده صد هزار برین

ماه اجری خوار بهلوی

معدار آفتاب نور

زیر تو عروس ارغنون را

مهر که در هر که در تنهای

عالی نقطی محیط نبات

ای که در تنهای

خودی ز بانغ و بانغ نکین

بهر

بیرون کذری بچشم سون

معدار

کیا له غدامی خلق و ادی

زیر که در هر که در تنهای

یعنی بره با تره نکوتر

بکش و ز تو فحاح شکین

سیدان فلک ملک و شاست

در دهر که در تنهای

قار و راه آبینه بر آب

بیدون

فرزین

بیدون عطار و در تنهای

فرزین

دمانده

بیدون عطار و در تنهای

بربان تو برده عیسوی و اسلیم	دائم التعلب ز فوق کباب
انیک سر کوه کشته زین وی	از بک منبشه دیمی موسی
مبار و ره شکن طبیب آفاق	نعم النظری سافر طاق
کلکونه بلاله هم تو دادی	خال سپیش برخ نهادی
بانت حسین باغ زرخان	از طره سرو و جدریکان
شیخ تو کند که سحر جمل	پیر زرقا ضفره کل
از بخشش تو سحاب اغیر	حلاب دیم بقحف عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	هم تیره نمای و هم سان
بر چهره شکیل خوش تاب	نشره تو کنی بر عطران آب
نیلوفر بر تو دیده بکشار	از کنطرش جنایت
شب اینهمه غسل زان برآرد	تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبه اوی	اوساکن تو تو در یک لوی
محرم که شنید معکف وار	یا کعبه که دید ناله کردا

سفر

هر چه از ورق نبات برست

بستان ز تو محشر لطیف ^{را} ^{جای} است

بلبل بد عای تسکین بخیر

قمری ز تو پارس زبانت ^{کشت}

شد فاخته از تو پارس ^{می}

شارک ز تو مطرب ^{چمن} کشت

دروغ تو ای بهار خوش ^{سیر}

نیلو فر و ارعاش ^{تست}

هم صوت طبع ^{نقح} صورت ^{را} ^{زنده} ^{کننده} است

خاکستر فام و آتش ^{آلود} ^{کشت} ^{کشت}

طوطی ز تو کار نامه خوان ^{جگر خوان}

موسیقی ^{نام} ^{نمائی} و ماجر اکوی

هندوی چهار تاره ^ز ^{کشت} ^{کشت}

خاقانی راند منطق ^{طیر}

باز آمدن بر خطایک ^{آفتا} ^{سبک} ^{شمول} ^{بر} ^{تقریر} ^{حالات}

خاقانی را توئی همه روز

کاهیش ^{کسان} ^{طلایه} ^{بان} ^{ازی}

هر خنک ^{تری} ^{که} ^{هش} ^{است}

چون بانظر ^{لوا} ^{هش} ^{کشت}

سردابه ^{سردخانه} ^و ^{حشت} ^{زمانه}

باریچه ^{نمای} ^{مجلس} ^{افروز}

کاهیش ^{که} ^{از} ^{روزی} ^{که} ^{در} ^{روز} ^{آورد} ^و ^{در} ^{روز} ^{آورد} ^و ^{در} ^{روز} ^{آورد}

کف ^{پرز} ^و ^{کل} ^{دش} ^{آز}

پشمینه ^{او} ^{پشمین} ^{کشت}

از ^{فر} ^{تو} ^{کشت} ^{تا} ^{بخانه}

صوفیچه

شرح حکایات خود

آبی برش نسج برتن	کاهی بدریچه گه بر وزن
در روزنش افکنی همه روز	سجاده چار سوی زردوز
پس چون بشکست نهی سر	دامانش کنی پراخچه زر
اشکی که ز دیده ریخت ز خاک	از خاک بدیده بر چرخ
و آن روز که در نقاب نشی	آتش کند آسمان خراشی
تو خسته ماتم خراسان	من بسته دار ظلم شروان
نورانده آن طرف لب	کآن مولد تشنه خط ار
من زلفت زاد بوم غمناک	دل در تب کرم و دیده نمناک
دو کرم دل و دو غم رسیده	دو زرد رخ و دو تشنه شیده
انکر دش و ز کار یمن	من با تو کله کنم تو با من
بینی که تن و دلم زانده	قیرین چاه است و این کوه
چون چاه خرنه دار شیر با	چون کوه شنیده را کن فاس
زین اعمی سیر و عجمی سبار	بشود و سه سر گشت سبار

و زک سفر خویش که از شران و اقلی که غریت عراق کرده بود

کا دل که مرا امیر دورن	بر اندر شهر بند شرون
صحرای سفر که نتم از پیش	بر لاشه غرم لاشی خوش
از شط و بال بحر شرون	جستم براق مقصد جان
آن بحر کسبه بجای بادم	زان سوی سفید رودم

و صفت الوان نعمتستان و مدح بلاد الوان

دیدم بمثال هشتستان	هر نعمت و لایق قستان
خاکش مسیح تو تیا بخش	سککش بکیم کیمیا بخش
هر روز و وعید داریش	هر سال چهار نوبهارش
مرزش نه کیاستان گلستان	سکزار و قلعستان
خوستان اد و رخ نهاد	هندستان آینه صریه دار
بر خاک ریش مهر خزان کل	بر آبگش مهر کران پل
کلبا همه هشت و می و یک	کلبا همه هشت و یک

کهنستان
سککش

بر آبگش

بیک

آستین دست نخل آزاد	بیجرعه ابر و نطفه باد
از تازش ترک و نگیمن	اما همه حازنا نشخاین
رضوان که چنین برود	مانده کف زبانی چند

در مذمت قطاع الطریقان

عولان کمین کشای خونین	غوغایی روز خشت و خنجر
مقصود فی و جمله کار و بی	دیدۀ فی و جمله دیدمانی
روز از سره حیل کرده	همان که با سسل کرده
حلیت کر ناقصان غادر	تهمت کر قاصدان قاهر
بپراه روان لیل کشته	پس راهزن خلیل کشته
خوش خنده و زهر پاش دام	ضحاک دمان و از دها کام
ناخنه ولی سرده بی آب	چون خایه مرغ ز آتش آب
کز چشم و چو بحر نایه خشم	لا بلکه چو کوه کروی چشم
جاسوس و سس همیشه هر یک	یکدست و هزار شبه هر یک

سزومراند

زنیان
نیشه

ز میان همه ساکنانش منکر چون آتشی و جوشش آتزر

وصفت محترقه آن ولایت

صبا غانش بلاد می داند ^{که همیشه در آن زمین} سر چهره نشان نیل ادا

تویند و با نیش سامری و ^{ساحر} دود فلک و صندربان آتش

خمارانش ^{تو بر میزند کان} خیانت نکند ^{میغوش} خمارانش ^{آلوده} خیانت نکند

طبا غانش کشیده خنجر ^{لها بر} همخوان سیح و آدمی خور

را بدالانش حرام کاره ^{مهران} حاکم لقبانش رشوه خوا

قتضایانش کلو بر حلق ^{آرایش و منده} کلکونه کنان ز خون هرلق

اخیاطانش خسیس و مکار ^{نام خود را} بوجهل دل و بلال دیدار

بکشد شتم ازین تاه کیش ^{نام خود را} و ز طارم شان و ابرستان

رسیدن نزد یک شهر در و آب و دیدن مرغان آبی و بوی

پراسن آن بلاد معظم دیدمش یکی فصل محکم

صد مصرطرب بهر دوی ^{فصلش} صد نیل روان در آن فصلش

مار دم بریده
لبازر سر آلوده و
قاسر نشاندن
مار دم بریده

خیانت

آن شهر کردن

گفتم که عراق نیل کی شد	یا کوستان بخیل کی شد
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجا است سخن کنی که بیان
بحسب نصیحت پیش	فرمود نصیل و زانیش
الحق باضافت چنان رود	بحر عدن از دوقلم بود
سیرش ز خیال دست کشت	دوش ز سر خنجر خوشتر
خوش نکبت عیسی از دم	ترطینت آیدم از نماد
از خواب سر بر آرد آدم	تجدید وضو بد و کندم
دریای محیط پیشکش	محتاج ز کوه چشمه سار
در جنب فراخی کنارش	باغایتش رنی نهادش
احضر که چو کندنا از نک	مانده کندناست تنگ
همچون کم از شک چشم می	سین چون غرق دماغ نمی
مرغابی او همای سیمای	از مرتبه همعنان غنقا
چرخش بنوای نور محرم	داد و سماع و بار بدم

مستغنی

بر هر خط شط او که خواهی

شست افکن بهش سلیمان

هر لحظه با حل از نیایش

زان دندان بر گرفته فلک

میرنج چو حق از زکندار

موسی و خضر در و شناور

من لاشه راه ناکزیران

رفتم بشنا محب غوطه خورم

آن مشرب صابر بمنجی

اصد بجای کوش ماهی

ماهی جو را و سج و رضون

دندان نکلنده ماهیانش

هر دندان آنی بنک تریاک

زان دندان کرد و کارد

ز و یک خم و صد هزار کوش

افکنده بدست سخره گیران

زان نیل و فصل عمره کرم

نهر الله خوانده جان منجی

رسید بصحرای آن و لا و تعریف مرغزار و شکارگاه

صحرای شکارگاه سلطان

چون نقطه فاشده که تار

چون حلقه جزم بر سر

نیش آدم آن چرا که جان

مانسخت او بشم و صا

کرد و نیرش چو نیکری

از خمیه در ان مضامی مسکن	پیدا شده صد هزار کردن
قرمان که در قریب جاه مردان	سیدان که وصید کا سلطان

وصفت پادشاه عراق

بر درگاه او صدستان پیش	هر یک ز هزار آسمان پیش
بر طرفیک آستان و صد شاه	اکوده لبان ز خاک درگاه
هر یک ب دوشه خطرناک	العد بنشته بر سر خاک
از کا و زمین اسیده	فرمانش و وال بر کشیده
پس ساخته زان و ال خود	بر اسفلک حیاضه تنک
کان مرکب اگر چه عرش است	پالانی راه همت است

وصفت بارگاه پادشاه

می تانت سرای پرده	چون دشب تیره شعله طور
آرمی شب تیره هر چه لوز است	نزدیک نماید ارجه دور است
نزدیک لیک طالبانرا	بس دور و لیک غایبانرا

چون آتش طو رسوی موی

بر گرد سرامی پرده حل

خاصان همه در سرامی پرده

سر هکاترستان گرفته

نزدیک لی رسیدنی لی

حلقه زده سالکان باطل

از رشته جان نطان کرده

از مرقعه ^{بهار ابد} و جهان گرفته

خاصگان

و صفات شکران

صف های باران تر

تیمغ آختکان پاک عنصر

پر دخته از جهاد صفر

بنو و مجرب آتش تیغ

لیکجه و صد هزار تاثیر

منظر و خرد نهاده بر

به مرکب و تری شمال

چون ریم آهن زخم آهن

هر کوکبه صد هزار کوکب

بر تیغ نوشته رب نصر

پس تا خنّه زی جهاد هر

تیمغی ز زبان زبانی اریغ

یک ضرب و صد هزار کیم

شمیر و جان گرفته در

مرغ سلب ز حل حامل

صد چشمه کننده چشم دشمن

حکایت نفس و حاصل لذت

د ز کوشه دهن بقا شان

در دوازده

هر خمیه ز شریان طنباش

است و سرای هفت خشان

اشاره سرای هفت خشان

و رسته طنا خمیه باشان

فلکه فلک و مه آفتابش

شاکر و علام خاص ایشان

در هفت خشان

و صفت رندان و اولیای الله

رندان دیدم بهر خرابات

صافی دم و در خواهرت

پروانه آتش سحرگاه

شش پنج زمان و او برده

از بامشبت سر کشیده

خمنانه بدیده و رگشاده

و ز چنگ زمانه فارغ الذات

از مهر سرای هفت پرده

و ز زخم پهر پیده کرد

پی گو رکنان که مناجات

سرسر و خرد سوار هر یک

دیوانه خانه زاد و درگاه

اما همه نقش یک شمرده

و دوزخ بد و جرحه کشیده

کونین می کرد و نهاده

از بخت چهار رود ساعت

دل چون نارنج سرد کرد

چهره چو ترنج آبله خورد

نان حوض که آبروی حبه

موت

و دست بابر وی شسته

زرا بر وی طاهر

نا دیده رمانه را ثباتی

داده ز بر آتش براتی

بر عالم مشرک از در شاه

بر خوانده بر آتش من

بزارت از خدا

صفت خاصان سلطان و دیدن بارگاه و دشت

خورد و بدرگاه و زیر پناه بردن خود

من پیش چنین پیران کرد

کشته ممکن و ممکن

فرار پشته

سر بر سر خاک پا می شایست

چون خاک موی جبره شان

بهر دل شان هم از دل خوش

که بلبله دار و که بسو کش

بر سفره خاص شان میرا

و دگاسه بد محمود و لا

نور

که نامه بر م لقت نهاده

صد پر چو کبوتران کشته

که چون خبری نموده

ده پای چو عنکبوت بوده

و انگاه چو عنکبوت و کثر

و ریان و شب شان مهر در

از برک و نوادران اما

در باستی بنود لکین

قصه است که چون پیران چنان بدو گریخته و غار از میان عنکبوت درم بیند و کبوتر بنفشه

بر آتش

بزارت

کشته

تا شد و شکر کشت

در بی سمرقند

دل عنت بارگاه شست	اسید قبول شاه شست
من پیش مهربان درگاه	انگشت زبان که انداخت
ای خاصکیان سخن شست	تقریب هم از شما توان خواست
اسرو ز خواص شه شست	در حضرت شه سخن ریخت
از چنگ و بال و اخیر دم	در بار که شرف بریدم
تا از سر با پگاه ایمکان	در یابم دست لب سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی	در راه طلب رفیق من نی
من بر سر عجز پائی کردن	مالذده پائی پامیر دان
روزی ز وثاق پامیردی	می آیدم آفتاب ز رومی
در راه چشم باز کردم	با خواجہ بزرگ با خوردم
با بهشت جان و چارم فساد	کان خواجہ بر بکند از م فساد
صدری متعذر از خلافت	عدش بعبان ملک لایق

در مدح و ثنای محمد و حج که خواجہ جمال الدین موصلی است

آن نقطه کل که شد مسلم ... چون نقطه ران سه بعد عالم
^{۳ عقده} ^{سزاوار}

برده بخلاف رسم و عاده سجاده و رای این سه عاده

از ظل طلیل او برابر از ظلمات ثلثه کشته انوار

جمشید ملک ز جمع آتش صد صفت برخای عیش

چون دست کلیم بامی کلوش ^{مرکب بیدان} بارون و ز کشت باروش

حبض کرم و نظام بخشش بل هر دو رکابدار رخس

سادت رکاب او گرفته ^{سید و نیکان} چترش و جهان فردگرفته

پیش بر وار و از سر سو جمهو رمان به ارجم و هو

چون موکب او فراتر آمد بی من زین این بد ابر آمد

و ریدح مخاطبه ملک الوزار جمال الدین موصلی

ما اشرف قدک فلک قدر ^{چونکه اعلا است قدرشست} ما اشرف صد رک ای جهان

ای عدل تو هر ز پاوهی ^{اول سداس و آفرینش} اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان بام ^{تیره} وی سایه ات نور بخش اجرام

طول و عرض عن
یعنی این سه جزو از او
بمقدار ۱۲
کلمات ثلثه شد عاده
نصف از این
بهست کلمات پند
کلیه کلمات و طبعش
نوم طبعش شکر است

ما اشرع
چونکه روشن است

باب فی التعلیم

ومی ریشخ تو چار جونی نکر

از روح فضل

بل واسطه عقد آن جهان

چون قرصه خود در رخ خوش

[illegible]

چون فصل ربيع و قمر حور شد

از آخر کاتبه در

این تحفه آخر اولین صفت

رکعت تو می امام معصوم

سبست تو زیرو سبست سلطان

فلسفہ میں مہمہ خاص

مدل تو مرا ظلم شست

زکات زکوٰۃ و فتنہ سلطان

و تا در امیران و عیال

و زینت باطن و زینت

امی عکس تو هست مانع فطرت

شرح

ای سرکه از تو عقد جان

امی فر تو و مرجان و لوت

مروى بعدل وفضل حاريد

مشق اول حال رسته در تو

ان تحمداً ولا آخراً من ط

۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

برنگ
دیده فلک همی

روز که شاه خلع نمود

توشا ملک حسرت

ست و بیست و نه

در این سجد هر روز و در
در این سجد هر روز و در

لا تلو ارمال پس
نیز رو کند

بن رال عظیم شہزاد

۲۳
شاه خلعت

ماہنامہ

هم ايشان بعد اين ^{دنيا} ال

ميراث خوران ملک لال

بر در که تشنه فرمان

خاتانی و صد هزار خاتانی ^{ملک بزدان}

حقیقت شنیدن خواجہ جمال الدین مصلیٰ انظم

خاتانی و پرکشش حال کردن او

هر نظم کزین تسلی شود ^{در نظم}

را ندش رتم قبول و ستود

چون نطق صد گشای کشاید

از د ر سخنش سحر بازاد

دیدمی که ز سحر و زفراید

و در طرفه کز و سحر زاید ^{زنده}

هر د رمی دان از ان و گوید ^{بگوید}

بکند انگر دن و د پیکر ^{کهری بهی}

نطق و نفسش نتیجہ نور

الحان زبور و نوش زبور ^{تجسیت}

پس کرد عنان کران چو مرکز ^{در مرکز}

ز مود سبک خطاب موحصر ^{مختصر}

گفتا چه کسی و حسیت ناست

اصلت ز کجا کجا تنه است

جواب خاتانی خواجہ جمال الدین

گفتم ستمی سخندان ^{بیکر}

سیلا و من از بلا دشواری ^{چارولد}

وین

هر دانه

بیان

بودم چون خلیل عهد اول

ابراهیم

در غار بلا کرده آرام

عابد ابراهیم

در تنگه هوا رسیده

مانند او

در بند نجوم جا مانده

پس کرده روی تنگه راز

شک آید چرخ را ز حال

پس شمه لطف بر گشته

رز درگاه

پس ساخته از پی منازل

و آخر ز برای قرب یزدان

فرزند زرد و در مصل

در خفا و عجز و پند و اندرز

انگشت خرد منیده مادم

هر هم زده بهرتی که دیده

بزارنی خطاب رانده

این است نذر می

انی و جهت و جهتی آغاز

افکنده بد و زخ و دالم

و آن دو زخ من شکسته

در وادی عشق کوه دل

فرزند ضمیر کرده قرمان

عابد ابراهیم

باز پرسیدن خجابه جمال الدین و جواب دادن خاقانی

زان ناحیه چون برون

نان شیرین بود و آبها شور

جایش نه محل دلبند است

گفتا بوقاق چون فتادی

گفتم که دران دیار پر شور

آن خط بدست محط است

پیرانش آب نامی ناخوش	بالاش منظرها آتش
اصفت چرخ دور کرد	دورخ زبرد جمیم کرد
عاقل حکید سواد خضرش	آن شهر که دوست بالاش

کزارش نمودن خاقانی حقیقت حال و بنحو اجمال

الدین

بنجم سفر عراق فرمود	زان آب و هوای قحط ^{فرمود}
چون راه عراق کشیدم	نمتمکده بهشت دیدم
چون بشدم در غم رسیده	از کنعان رستمه صریحه
می پویم تر حواری درگاه	بر روی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن بنام	تا راه دهد بارگاهم
کان مابر که ارچه منجر آرد	دارد همه چون منی ندارد
کرچه ز حد شاست برتر	نکزیر دیش از چمن ثناکر
جایی که نکین هنر نماید	هم جلوه کری چو موم باید
کان نقش نگون که نکین است	خواننده ز موم رستابین است

هر حقه که لعل در میان است

س غور بخواه

گفتا تو هنوز ناتمامی

چند از من سخن نژود

تا یکی چهل خود شایستی

لاست حکر شکایت شران

لامنی که ز آدم برهان

۱۰ روز ۲ بید

آن کو شجره ز آدم آرد

مقیه رزین

خو بین چه بوی برگ ناموس

طوطی که نهان شد آینه پیش

خود کم کند از خود شناسی

اندک پیش پاسبان است

بر کرده مرد این مقامی

خو دقت راه خوش بود

لا اعلم عین روشناسی

لاست کلو بر دلیران

واکه انارانی نیست دان

جهت

در بیت آناه نیند

کاخ تو خجل شو می طاق

غافل شو د از نمایش خویش

یا بد شرف سخن سرانی

مکالمه خواجہ جمال الدین مصلی فی المذبح شهنشاه خود

شاهنشاه مانند پیر است

اول شرفش مانند پیر است

اما سخن دقیقه کیر است

کمتر در حق دقیقه کیر است

ان غلام

آن حلقه که فضل او کار

آن شری که عدل او چاند

صغری تو و شاه جامع العلم

نودیه بساط شاه پیر

حجاب غیور کرد درگاه

حجاب زبان بر بند زبانه

خاصه که زبان یک سر کنده است

نه بر تو زند زمانه خنده

طغی بر علمان باش

دیدم در کج راه نهفته

تغیبت زبان کشیده درگاه

هین تغیت را بقوت دین

درد و زخمت زبان زبانی است

هر نو قدمی قدش ندارد

هر حوصله قدر او نداند

طغی تو و شاه بالغ الحکم

پی کم کن و بارگاه بشناس

تو بار طلب لغو دانست

این لا مزن زبان بکشد

در حیرت زبان از آن فکنده است

درگاه شک کرده

چون طغیان مهر زبان باش

اگر مکن ارشاد نامی خفته

زین تیغ کشیده سر نهدار

بی عاید کن چو تیغ چوین

مفتاح هشت بی زبانی است

۱۰
پایگاه

جمع کننده علم

نموده بیخود

در زبان

در زبان

زبان

در کشنده بر باده خورنده از زبان

بارگاه پادشاه

۱۰

حرف در زبان

در زبان

ماهی بخلک مقیم از ان کشت	کا دل که بزاد بی زبان کشت
ما را ز در خلد رانده زانست	کانیک و زبانش در دهانست
بگذریم ازین قدم که هستی	در بند زبان بکوش و سستی
زین بای سپح خانه کن باز	هم مولد خوشستقرسان
در کتب علم شخته بر گیر	هم عشر نخست از سیر گیر
تا کی عجبی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن ری	چون نکته شوی سوی عراق

جوادان خاقانی خواجه جمال الدین

گفتم سفری در از کردم	حاصل چه برم چو باز کردم
آخر چه برم کم از راه آورد	خاصه بدیارت قحط پرورد
پرسند محابو ران گویم	کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات صرمان	از خواجه بزرگ صد کسان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس بخل بر آفتاب بندم

جواب جمال الدین سخا قانی و دادن خاتم اورا

گفت از ره کدیه مای کمر	مان خاتم بنقد بندیر
کامروز نکین خاتم تاست	این خاتم ز مردین که بالاست
چون خاص تو کشت خاتم من	چون خاتم چشم شوم من
کان مینی از آن نکین جاوید	کز کوهر جام دید جمشید
کاسمای مین بر و نشسته است	ترا بق مین در و سر است
سندش جو این رستگاه	از غول ره و سموم جاگاه
این مهر رخم دیو مین	میراث حجم است مانده مین
کرشهر تو محطای منیش	زین خاتم کن ذخیره نوش
چون یافتی این چنین تنم	بر خیره و ذخیره را کن کم
جم هفت رنن باین نکین است	تو نتوانی یکی زین است
این مهر شناس نشره هوش	وقف ادبیت بر تو خرو
بر کوشه او بر غم اغیار	لایو نهی و لایباع نکا

میں تہذیب

خاتم از خاقانی

خواندم

ترسم کین را رخبان کرنی نه در آری نه قدر دانی

مرا حبت خاقانی از عراق بشردان باختم و خوشترین شاه شردان

آخر جوین سپرد خاتم چون خاتم شست با ختم خم

کردم رکعات کبر جوش راندم صلوٰة بر وجودش

از خدمت آفتاب انور رحبت کردم چو سید الکمر

چون شستم مستقیم طالع بر تافتم از عراق راح

باز آمدم از حد کهنستان در روان شرم سواد شردان

بردی همه کس ز خاتم من اسون تب و طلسم زادن

این مهر بشهر مشهر شد خاقان زک را خیر شد

چون بدید قاصدی او ستاد شهیدید عذاب بدیدم داد

گفتا که رضای من ترا به حبشید منم نکین مرا به

مهری که وجودت است مهر محبوس عدم مدار بقربت

دست توان نکین نشاید خود خاتم اینین بس آید

باختم

با خاتم جم چه عشق بازی	چون خامه ای ز سرودن نساوی
شاه اسیرم و شام عسی ^{باید}	بر آخر لاشه خر چه معنی ^{از کج آهجو}
عموان مجوس و بزم روی ^{بیمارند}	دست بست و کر اسید روی ^{بناظر}

جواب دادن خاقانی شاه شروان

گفتم شه مابعد پید است ^{است}	این ظلم بود نه لایق است
شاهان بطریق عدل پیوند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این کند آگون نمودی
و رخاک نه آب عدل خود	کل کند آتشی نکردی
عدل او در این مستان	در علت طمع نضج ^{مست} مسان ^{در عدل حکمت و انانیت و نه تات و تات و تات و تات}
از عدل مما بده اند پست	این طشت بلند و خاست ^{آستان}
از عدل کشاده بکار	خون رک کل نه شتر خار ^{پتق}

غلبه کردن شاه شروان در برودن خاتم و ندادن خاقانی

گفت ارمیشل بهاش حوی	شهرت بهاد هم چه کوی
---------------------	---------------------

خویشد بکل حکونه پوشم	گفتم و گفت چون فرستم
و رخو و همه کمیایستی	نپذیرم اگر بهارستی

در صفت بیاض خاتم

برسد ماه کردی پشت	که که که نهادی در است
ز نکشت کهن من جلدی	دریای مهین که خضر دیدی
چرخش نه نولقب نهادی	هر فضله که ناختم نرادی
کین خاتم کاش قطب لودی	خویشد فلک حد نمودی
از صنوف ذوال دزدی	تا مانده امی بقوت او
در عقد عمامه و بن حبیب	که دایستی نهفته چون عیب
در کنج وثاق کردی کم	کامیش ز بیم دیو مردم

در صفت خاتم

سید شتی ز خوشترین دور	مادام که این نکیته نور
یا جوج خیال دست می یاف	شد خردم شکست می یاف

دیو آلم سجاده میبرد	غول هوسم ز راه میبرد
چرخم بد رطخان میخواند	آزم سبکین میخواند
این گفتی صد رهبران خوی	و آن گفتی مدح خسران کوی
من مانده بدین منجان پاسبان	نه پیش ده و نه باز پس جا
که بودم از نیاز مالی	برخوان خشان مدح خوی
کاهی چو کوزن دست	افسی خواری زان شب
که پیش در کوزن ساری	چون افکشته خاک خواری
که پیش باط چند معیوب	چون ز زنا رد و لکدوب
که وقت صبح چند بنام	بذرفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طربسان	بستاند پرد بد تمهی باز
آخر دم کر شکسته کرد	زین رد و قبول شده کرد
تا بتوان جام جم نمود	عاست بشکل جام بود

و حقیقت حال خود

حرم

زنان شکسته جام

رفتم بولایت فکر

پس شد مدکان و خدمت مرد

رفت بد کمال و صورت مرا با خود برد

من اعمی او دلیل و قاید

راهبر رفتم

دستی معصای شرع داده

دستی معصای مکی بدوش

از گوشید او که میوت

رخاست طیر تنی ستکاری

بیدار شد

پیش آمد و پس میل یارک

چو کشتار چشم آب یارک

هر بحر می کاکب تیره را بود

چاره دال

سزیه طبق آسمان ضیایا

پیرایه صبح دیدم از نور

چون نگهت یار داه عاشق

شد حلقه ماه خاتم صبح

شد خرقه بلع سحرگاه

خطا شاع

پاره

آخر شبی از ره تحیر

عقل آمد و کوشش من میشتد

من کوه دن او برید و قاید

کیدیست بدوش و نهاده

می ماندم و میشدم بکوشش

آخر خونم و دستاری

تا عقل

پیش آمد و پس میل یارک

سل کرد و دست چاکبانی

هر مهنه طبق چنان جلایا

من چشم زاکشادم از دور

دیدم نصحات صبح صادق

پسد لحنه فلک دم صبح

هر بابک خروس و کوس درگاه

از بی کینه

سغب کرده

عطر دانه

دیدم که سفیده بر فلک نیت

همین عز آمد فتوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده

این خمه طناک تشنه نیت

باشاد دل صبح کرده

کام بجهل صباح دیده

فصل در اتصال خاقانی با حضرت

چون بپرتق صبح برآمد

بگذارده فرض کرده

سجاده کعبه و شایسته

کشته زمرشش قوی سر

بر خاک سکند آمده جم

صد قره عشق در گرفته

اند ز برش از سر فضایل

کرده زرد امی عالم غیب

فضل الکبش طراز جامه

حضرتی از درم درآمد

در بیت حرام دست تقدیر

پنجاه حله بر آو ریده

دندان باره سکندر

تلقین و نماز کرده بام

کسیر سر نفس بر گرفته

هر جای کشت شده حمال

باز نکلن خرقه و بن حجب

بور شد ریشه عممه

را که در کتب و کتب آورده اند

دست عصای سبرکالی

رکوه بر از آب زندگانی

بای انزار از نیاز کرده

مرد ذکر ابد اندازین راه

خوش خلق چو شک صنی اعلم

آن شست و روی رخسار

افتاد هزار عکس دلجوی

چون نقدی سبر جامه دام

می تافت ز کس پریش

می تافت حیات جاودام

آورد هزار عید پیدا

چون دید مرا چو غنچه شکفت

همیزاد بوقت هر خطابی

هنزد یک من از سر ارادت

طاوسان غراب خانه

کان نیم هلال کرد کویا

در شیره چو غنچه شکفت

از نیم هلالش آفتابی

بنشست ببارت عیار

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

مرد
حریف

نفتیق
طلیان چو

هم دیدم ز هلاکت آشکاره

^{لب} ^{بازو بگشاید}

بالائی این تن توان دید

^{کج و غصیده}

نه نطقش چو کلاب زده سر

^{شکوه}

تا در دسرم چو بیند آرد

دست کرم نهاده بر سر

در دسرم سر زبانش

۱۲ حلاق و حدیث خوشگوارش

تفاح من این دکلش آن

بود این دل من بیچاره

آن کرد بکترین اشار

در سخت بخت من علی الورس

هر حرص مرا که طفل بشود

هر کشتی آرم که دریا

بر صورت سی ستاره

^{سج و نوان}

مجر وحی روح ناتوان دید

کافور میزند عارضش در

^{ریش سپید}

نشان از آن کلاب و کافور

^{نه است بر ریش}

لو انزلنا سحابة من

بر داز دم در دسرنش

۴ بودند فواکه و جوارش

زین شده خان با صفایان

۴ دیو اسکس زیا و کنج

۴ دیو اسکس راعمار

۴ صدمر دله طاس شرابی

چون غنچه کل کلوش برید

همچون ورق شکوفه شکا

عاجل و انداخته از سر کون درون ۱۲

صدمر طاس شرابی طوس
نام جیم ز شمشیر کمانی خنجر
بیاد عدول

او سکه روی سم سیمها	بی پرده بمن موده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر	بر خاک نهاده پیش او در
سگر دم باخود این دارا	تا پیشکش از چه سازم او را
هم هفت عقل و آدم آواز	کان خاتم خواجہ پیش ساز
بر حتم و خاتم آوریدم	بوسیدم و پیش او شیدم
چون پیشکش بدان خطورید	حیران شد و نیز تیز درید
گفت این بتو از کجا افتاد است	این معجز حجم ترا که داده است
گفتم بعباقده شستم سر	با خواجہ بزرگ خود در پر
زان پس که کرم پناه من است	این خاتم صرر راه من است
گفتا بسکستان بقدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف زاد	بر خاتم من مرید نهاد
گفت این سوی دست ^{همدار} _{مخند}	و از اسوی دست ^{مکنار}
کز قوت این دهر و آلا	قوت دو و نوبت ^{سپاس} _{چرا}

کریم التبتین

او سخن دلم بگفت میر جانم زبان شکر سگفت

در مدح بهتر حضرت علیه السلام بر بیل منجا و مکا طیبه ملت و

ای پیر مسافران والا وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت وی حازن کوه و کوه ^{میدار} عصمت

در دستکبه تو طفل نرد و کسی داران مجلس طور ^{مناگاه}

با سئله کورسته ز آفتاب وادی سپران راه طلعت ^{که نه از کیندر و کیندر}

بر کوه به قاف بحملت بنگاه خان چه منزلت ^{خفاگاه}

رنج شدن ترا حسبت آخر غرض تو زین تو حسبت ^{عمر}

گفت غرض من آجی است مقصود خدای جاودانی است

ما را چه غرض کشاید از تو در کسبه ما چه آید از تو

صد کینج روان قرین ایم از تو چه قراضه قرص خوام ^{زیره ز}

مردان که مجاهدان راه اند ارضاع ستان ز کوه خوام ^{ز کوه}

پیران سخن از غرض نماند ازادان آرزو نماند

بواج خضر خاها

آزادان را نه بینی افضل ^{غیر} از آزادی و دوش اول

خطاب مهتر خضر علیه السلام بخاقانی

مراد از
مهر
دو هزار و دویست

من دوش برای ذل خا	بودم ز خواص خان خلای
در دعوت است مردان	بر زادی های کوه لبنان
از دولتیان شسته جمعی	آنسی همه شایدمی شمشیری
این شاهد خاص و شمع مغرد	قرب احد و خیال احمد
نخچه حکران و خام پوشان	تراک زبان و زهر نوشان
مسکین اقبان و سگین انعام	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و پاس خلق رسته	وز شور و شر زمانه بسته
بر رسته و رسته از چه آرد	بر حبه و حبه در کم راز
صد غرور و بر دم از کرده	صد حج بجز راز کرده
دریا و سیراب و این آب	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی بخیان ز پاک بخی	بر تن خشتی هزار میخی

منک

هر حرص که نوزید به بخش	چون جامه زده هزار بخش
شش دایک عیار آت و کل شش	دینا چهار دایک دل شش
آهسته چو کوه زیر شنده	تب لرزه بکوه دنگنده
در و جذر بحر موج زن تر	بحر از پیستان سجاده بر
اند نفس و جو دهر کس	چون زاغ کرسته چار کس
چون کوس تهی شکم بکفر	هر صبح دعای ناله آئین
ناداده سجا رقصه اور	دیک موده بکاسه سر
چون خوشید آسمان پر خنده	چون خورشید آسمان پر خنده
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
نه چون آتش که هر کجا هست	و نگاه نزد که خو غذا یا
زان طایفه شب روی چو شمع	بر کفنه ز کفنه تو شوی
کاتش کبر و در میزد	زلا ال بکوه و در میزد
این از ره وجد جان همی باخت	و آن از سر حال سمری انداخت

نقص و طبع از

خیند

این از برق چرخ چاک میزد	و آن پیر سحر خجاک میزد
هر یک سماع شورتان آه	بهر روح کنان مرقع ماه
من خاک زده عماد رحا	انداخته طلیان بقول
گفتم که کجاست این سخن	گفتند بعرصه کاه شرون
خاقانی مدح خویش خواند	مدحت کر خاندانش داند
گفتند بجمع کاینچنین کس	غبن است سیر عالم خس
از آنکه چنین بود حدیثش	چه شاد عالم خسیش
ای لطف ازل تو فطش باش	دی خضر بر تو غطش باش
من بهر رضا می جمع آن سور	نزد تو کشیدم از ره دور

ایضا خطاب خضر علیه السلام بجانانی

کنون دل و سمع یار کردا	این گوش که دست چار کردا
از ره گوش هریزانی	بر حافظه میسپار کانی
کین هر کلمه هزار گاه است	بر چنین که نثار فرق جان است

امروز نشا چین همی باش

کاسجا که بتان دهند بارت

تا از پی شادی نهانی

این حور و شان پرده فکر

لیک بدوان کجیه کوش

کابین عروس حور و شام

بسیار لبش پای بوسان

فردا همه ره نشا می باش

نکر نیرد از این چنین نشات

کوی اینکله کنی توانی

پزند و حوان و حامل و کر

نیکنک نشان کجیه هوش

از ره کیران دیو بهراس

جان روی نمای این عروس

نصیح بنودن خضر علم

کایم بدان که نکسین است

همراهی این نهنگ کزین

کلکونه صبح و غایه شام

کلکونه و غایه زمان است

کین زکی و آن سفید دیوا

سر حلقه هر مو غلط این است

در سایه این دو رنگ نشین

مفرینک بر و بوی ایام

بر مرد سلاح صرب زیبا

جانت شب و روز غیروا

طغی تو که از سر دوری	ترساند بد یو زکی
و ای آنکه دهد فلک نویش	زین دو صدمه سپیدش
زان این صدا بمقیم رسد	کز قافله باج عمر خواهند
نتوان بر بوز حق رسیدن	زین نقش سیه سپیدین
کانه که درین سیه سپید	نه کرم و نه کرم بیدند
یک و ز شمر زد و عالم	این مهت هر سال آدم
وین روزنه روز و لفر و ز	فرزانه کش و یکانه سورا
چون مو یک تنگیان کم از پیر	کوتاه و سیاه و پیر و پیر
چون کرد و دلم بو غلها کرم	دل زک زنی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست	بر چهره من نقابهاست
پس شرم ز پیش بر کر نفتم	جستم ره دخل و کر نفتم

سوال کردن خاقانی از مهتر خضر علیه السلام از حالت دهری

گفتم خبری ده ای ملکلی کین شیب و فراز رافناکی

جان با که جو اهر قدیم اند ^پ در عرصه که امید و بیم اند

زان سوتر پل شدن توان ^{مست} یا در پل نشین بماند

دین عقل و روان که نوزبند ^پ از بهشت رعد و از پند ^{از آسمان؟}

رسته شود این دو تصویر ^{مخل و عصب} از چار زبانی زبون که

از شش شش حسبت توان ^{عصب} از پنجه پنج حس توان حسبت

این رفته است لکون ^{لکون} یا حسبت ^{لکون} دین حیرت مند لکون حسبت

این دایره کی نشید از پای ^{لکون} دین نقطه چگونه خیر دایره

زان سوتر خط استوایت ^{لکون} ساکن بود آن مکان است

چون زین سوی خط سکون ^{لکون} یا د ^{لکون} کران سوی خط بود عجب است

زان سو رحم چهار ما در ^{لکون} بهر چه تراید این سه کوهر ^{مواضع}

چون شاید عالم سبکی ^{لکون} یا د ^{لکون} این نیمه حماد و آن دگر ^{لکون}

خطاب کردن حضرت خضر بجا قالی

هر نقطه کزین عیار نیست

صراف درون او نه پذیر ^{نیت}

نقد

پس گفت که این دیو بوده است	کز پرده کثرت نموده است
بیهات هنوز بندت اینهاست	چون نو قدمان به قنات اینجاست
روکین نه سوال عارفان است	این خار ره مخالفان است
تقطیل نهال این سوال است	بدعت ثمرات این نهال است
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفسه نمودن
پا از سر این حدیث در نه	فلسفی ز هزار فلسفی به
بافش حدیث و نظم قرآن	یونی نزد حدیث یونان
هان سنگ تو شرع نموده کن	دل را از فلاخن فلان
در حکمت دین و آرا جان	حکمت حکمت است نه آرا
قرآن کجاست تو سخن سنج	هین قربان کردی بر سر کنج
بر کنج بسی کنند قربان	قربان شو پیش کنج قرآن
عثمان که با حمد قدرد	نی بر سر کنج جان فدا کرد

کلکونه نمود خون عثمان بر روی محدث قرآن

خون مظهر حیان کس کلکونه قدسیان ستردین

علمی که زد و قشعر خالی است خالی سبب بیا به خالی است

این خال سیاه زایل این چون خال سید دانه

خواهی طیران بطور سینا پرست مکن چو کور سینا

دل در سخن محمدی بند ای پو علی ز پو علی چند

چون دیده راه بین نداری قاید ترشی به از تجاری

بهر محل محققان را مخراق زن این مخرقانرا

بردار کش از برای دین را نقایان سرای دین را

بیک وی بکعبه هدایا آر شش روی مباحث کسبتین وار

سپید درین کهن خرابا از نو قدمان دم خرافا

موهوم کلام شان به موهوم خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بو دنیشت بر جا موهوم هم از سر دهم از پای

در کتب و ادب

که در خانه علی بن ابی طالب

بو عظمی حکمت

قرآن که در از سمر

رحمه کننده دین

بایره گمن

رحمه کننده

سهروردی

ماده دوم
ع نقطه

از موهوم بطور موهوم تر

چون کنبده حباب پریچ
وز چنبره میان تهی تر
چون صورت بود دتمنی
اقلید سرای دین بدست آرد
ز اقوال مجنونیت چه زیاده
اقوال بعید لب بگذار
از هندسه عکسوت چیست
ز مفکرات شرع و اپرس
در پیش و آن شرع کن در
مردان سوی دار ضرب تازند
مندیش چون دین کنی تقبل
و کشتی شرع چون سستی
از عالم خاک در کذر پاک

شکلش کمال معنیش هیچ
ز کین و دوروی بی بر سر
حالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلید سر ^{که رسیده} ایهاش بگذار
ز اشکال من حضرت چه آید
اشکال بعکسوت ^{بپای}
کز قوت حرام بایدش نیست
از رموز بیان انبیا پس
از پیش نهاد کمر بان ترس
طهران درم اسفال سازند
زین نیلی بحر و تشنیل
زین مفت جزیره باز سستی
کو خاک لغرق عالم خاک

طحنی که طرخاک سازی	رندی که درم بخاک بازی
چرخست لکان که دهره کردا	کل مهره اندر و گرفتار
بر مهره کل ساز منزل	کاذب ختنی است مهره کل
آنها که جهان قدیم داند	زین نکته که رفت بی نشاند

و معنی ترک اشغال دنیا و دفع حجاب با که سدره است

چون کرم قزنت بیاع دنیا	پرست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز بر آید	میدان که زمان او سر آید
چون تیر ز پر عاریت بسازد	زین چار پر چهار کس
چون نمرو دی و پشه نماند	پرو از پر کسان چند
چون کرکس طاعتی از آن بود	تیر تو خطا چو تیر نمرو
چون کرکس کوفت جعبه لاشی	آنکس سوی گوشت تالی
چون نمرو در فرغ کرد	بر تیر طمع بهمت خون
ز اسنود جهان پیرین خیر	از بنک این عجزه بگزیر

پوند فسرده چون کرنی	در بند عجزه چون شینی
دیماه فاسد بیدیر	چون بلبل و نخل کوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میان	چون بلبل و نخل درستان
کانه رنه دی باغ و کهای	بلبل کنکست و نخل میکا
کاشانه دولت تو دایم ^{صاحب نگر}	خلوت که خاص تو کریبان
مسیار ز سینه تا بجان	میکن ز جگر شرا بجان
از لطف دل آتشی برافروز	شهرت بران چو همی ملسور
رخورشید بدان کند تک و تک	که بطنخ تو بد و رسد بوی
چون برگنی آتشی چنین کم ^{رو که کج}	خورشید فسرده کرد و دارم
پس قصد کند بمفرش تو	تا گرم شود ز آتش تو
بر بند بدان قدر که نیروست	این چار دیوچه که زبون ^{کوسن حبه و درک}
تا بوی که سه غرقه که بالاست	از حجه دست پکنی است
یکچند برین بیل می باش ^{مشیت باغ}	تخمی ز برین صدق می باش

ارال
مرد
به
در
شربت
فرا
مور

تا دیمه ظلم درگذشتن	خو رشید مراد با کشتن
تا فصل ربیع جان سپردن	بر کلین عمر گل دیدن
گانه‌ها که دل بهار دارند	دی ماه بدین صفت گذارند

مواظطه خواهم حضرت علی علیه السلام نجفاتی

که رحم تراز عالم دون	دونی دوسه بر کشید کردن
کو رست مرا این که بودش را	این باطل گوش کنی کش را
دختره شومی چو رایان	زین خط و طلسم ناسر ایا
از دایره خبر کجی چه زاید	از کجی راستی کی آید
که بر حد چنار چالاک	بید انجیری بر آید از خاک
آهنگ که بعضی کار دارند	بید انجیر از چنار دارند
این سال بقا بصد دارند	و آن پیش سه چار ندارند

خطاب خواهم حضرت نجفاتی فی الضیاح دینی

ای یافته تاج بی نیازان	مسذیر کلاه سرفرازان
------------------------	---------------------

در دژ دس از کلاه هر کس	این بی کلهی کلاه تو بس
و آنرا که کلاه بی کلاه است	بر هر دو جهان پادشاهیست
و آنکه سبر کلاه جاه است	فر دیش کلاه بی کلاه است
تا کی رسجو در دروغ	چند از انا خر میده و لاخر
اینها همه سر دلاست و لو ^{طوبی}	با دجبر دست در بر د ^{بیکه}
خاک صفتی خلیفه پیوند	بر آتشیان سلام بنا چند
در سیکه قبله مهینشان	صد بر که سر که جبینشان
بر جای میپران شسته	ناموس پیران شکسته
از چیز کسان نو گرفته	اوقات منصب و گرفته
یکسر د و زبان چو مار ^{خوار}	یکچشم و دور و چو باد ^{حیو}
چون مرغ کشته پرولی بوم	چون بوم بزرگ سر ولی بوم
در دست و دین حج بوم و طاب	یکسر سر و بانی شش و منخوس
ایشاه طحان کشور دل	طح از میک و سیال کسل

سومانت
بنیانه را کیند

از مدحت سوسانی چند	محمود نمازند نطق و بند
چون کوس سال بی سالی	برد رگه بر خسیس نالی
کلکونه و موی عاریت دان	میران زمانه را بهر سان
این یکم زنگ آن دیکچ	هر دو بر خرد کم از هیچ
جم سلطان بود دیو مزدور	رفت آنگه درین سرای مجبور
جم مزدور را و دیو سلطان	امروز مقتضای دین
از آتش و زنج آبخوردا	هر کس در سفلکان بخت
جز ویل و سقره آوری با	مزدوری دیو آخر کار
ماوی کیش آهین لیسیت	هر که حرف غنکبوسیت
خالی شده جام کم ز کم یافت	هر کس سوی جام ناکسان
چون جرعه ناکسان کم از کم	باشد بیرکان و عالم
در منع و عطای خلق در	هر کس که بمنزل طمع راند
کاول دق دارد آخر آه	خبر شک سقاش باز بشناس

خانیست

مان ریزه سفره خان چند	گفت کفچه دیک ناکسان چند
چون سک در پیر حایت	زان چون دم سک کجاست
این با اهلان نه اهل کارند	سکسار و سزای شکسارند
به دان زنها و مختصرشان	طوق دم سک تاج سرشان
در راه خدا مشورت آسان	از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر و می فرو دای	چون شیر بغیرت دم سالار ^{خون می}
انیک سب طهور قلم	از خاک نجس مکن تمیم

تخلص مکالمه دوم در تمکین و نوحه بحبل الله

المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از استان شرار	در خضره پناه کاه مختار
خاقانی ازین سرای تزییر	بکریز در کاب مصطفی کیر
پی در ره دولت آبدنه	سر بر در احمد واحدنه
از احمد تا احدی نیست	سیمی بمیان حجاب معنی است

این میم چو از میان بزقا	احمد لصفیات احد بود را
از بولهبان وقت بگزیند	در قتر اک محمد آویند
دست آویند که این عقی است	خبر قتر اک محمدی نیست
لب مرکه قاتل ^{سورده} ^{میکنند} ^{کرمیم محمدی} ^{بکند}	لب موضع میم هاشم ^{حق سی و دو دانه کوهر}
لب رنج شو دمیم هاشم	زان سخته جان سده مش
لبست که این حد را	خو و خط جهان بمیم ماند
از حرمت آنکه میم و است	لب دایره سخن گذار است
در دو وجه فطرت جهاد	آدم شکسته است میوه نجات
احمد پس آدم شاید	میوه پس شکوفه آید
این سوره جوید است حد	پیشش آب جد است اجد ^{فنی و مصر}
اکست خلیل حد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زانیم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره پس اجد آید آخر

در وصف براج نبوی صلی الله علیه و سلم

سیدان ازل ندیده باری	برشت فلک چو سواری
بر قمر قمر فلک است	تا قله قبله ملک است
بر شد بدی ازین حاله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که پیرش آفرین کرد	کاست زان شب هم زمین کرد

در وصف براق کوید

د ز ریش مرکی روان تن	کویا و خموش در آرم تو
کرده بدو فحل آسمان را	پس فحل شده روانی را
در مرتع قدسیان چیده	در مرتع طایفه آریه
پیش از آدم بکاخ ضو	نکند هزار ساله دندان
پرورده و بر نهاد دغش	رایض بر باد غش
از حوض طهور آب خوره	بر خاک حبان مرا غبه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خلک آغوش جان

نابوده

جای و علفش نه زین کهنش	از غوغا چرخ دکوشه عرش
هم پیکش از سلاک نور	هم پرچمش از کلاله حور
پیشانی و ناصیه و اسام	حوی می و حوی ^{سید} شیرام
جنی حرکات و آدمی و	نابید عذار و شتری حو
چون لعلستان دیش کوه	چون خوی مهان شمس موطر
چون پشت چمن بهار ^{صحر} پرا	در برقع جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده	دستار ^{رو} رسته طوق داده
آب زده ملک صفیرش	ایام نبوده سخره کیش
رخشی چو دخت تیز رخا ^{عطر}	لالیل چو دوش خور در افشان
داده لعلش در ان میازل	مضمار ضمیر دلدل دل ^{شور}
نه ترس که در ره فکند سم ^{چرخ}	نه سهم که راه را کند کم
ز بید ^{سیر} در سیده	ز شیر ^{سیر} پهر سر کشیده
از غرش و غره اش ^{سید} نه راه	پیدا شده صور و نو ^{سید} ناکاه

اندر
سره

بر پشت چنین فلک بنیادی

گفتی که سوار شد علی الحی

وین گفته که دور باد یار

احمد چنین براق میمون

ز اقلیم حد و ثبوت گرفته

پی برده در آن منازل نور

آموخته عصمت انبیا را

بگذشت هفت و شش در تنگ

هفتم رعدش جواز داده

شب راه بنور بسیم نه

پیش آمده عرش نور با خواه

از وادی قدس سر کشیده

در گاه قدم بدیده دیده

بنشسته چنان ملک شادی

بر نفس شریف عقل فعال

چشم بد ازین سوار و سر

زین دار الحزن انده پیر

راه ملکوت در گرفته

با معکفان بیت معمور

اسیخته شربت صفیاری

زندان سهیل و صحن دور

پای آری سر در بر نهاده

زمی مقصد جان بحکم نه

نقد و جهانش داده در

در کعبه محبت رسیده

لبیک بگوش سر شنیده

جزا ملک دروان

ادب

رویت شده بدیه نزولش

بشنید نو د هزار اشارت

از ساقی مصطفی اندر آن

باز آید از جهان لایس

او دفتر عشق و چارایش

اصحابش بیش و کم نشاید

هر چار چهار کن تمکین

کز آن شرفی که مصطفی داشت

خاقانی را هم از شایع

کزین سخنان سحر کرد آ

بانگش ندی ز عالم پاک

المقالة الثالثة في وصف بلاد عراق وسمي بحجة الاولاد وخطا

ای عیسی ره نشین جهان

همخانه عیسی

طرا شده آسما روش

لا اخصی رانده در عیار

صد مصطفی اکشیده تلب

جرعه صبحی داده رانگی

یک لوده و ده صد و هزارش

طرا شده آسما روش

لا اخصی رانده در عیار

صد مصطفی اکشیده تلب

جرعه صبحی داده رانگی

یک لوده و ده صد و هزارش

کاعداد یقین چار باید

بل چار حد و کعبه دین

معراج حضرت خدا داشت

در حضرت مصطفی است معراج

حان عرب شدی خبر آ

یا حیوان العجم ندیناک

المقالة الثالثة في وصف بلاد عراق وسمي بحجة الاولاد وخطا

همخانه عیسی

طرا شده آسما روش

لا اخصی رانده در عیار

صد مصطفی اکشیده تلب

جرعه صبحی داده رانگی

یک لوده و ده صد و هزارش

کاعداد یقین چار باید

بل چار حد و کعبه دین

چهار

بانتاب

برو

ای نامزد صلیب کبر	یعنی خط استوا و محور
بر گل و جو دکله سور	بر قلعه چرخ قبه نور
مانی بوز ابیان شکر	نیره کعبه و برهنه سیکر
زان نیره آتشین نمایی	تا حلقه آسمان ربایی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان دهم عس کم
دزد از تو ترس زان کرد	تا نیرد تا خون آگن نرزد
با آنکه بر سبکی کزینی	ز رفعت دهی بهر که مینی
خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برنگان کزیند
تو محرم کعبه بقای می	آن به که برهنه تن نمایی

صفت عالم کل یعنی کعبه دل و کوه ایف آن

آن کعبه که از سکون است	او را همه کرد خود طوط است
آن کعبه که خانه قدیم بود	آن وقت که قوت عدم بود
نه بر سر راهش ام عیلان	نه کرد و درش سپاه سیکان

صحن
که ابرم
بهار حار
کردن کعبه نور

راهن

راهش همه حکمای در باز

مسار

نیشته نشانیان سر باز

طی کشته حدیث حامی

سکه ریخته

زان حی گرم بوالم حمی

زننه کمره

ایضا در توصیف کعبه دل

و ادیش نهر رساله راه است

لک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کعبه و پائی

عرب

نیم سر و نه ترس کالا

هم ریک و آن در و نه

معمود

دو دسموش آسمان با

زهر و او که بدست

هم روض سر و مرتج او

حرگاه

هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیاش در حاکم

روز

از نیک مہار و نیک خلک

رنگه رنگه و مریخ و دیگر

از فیض نخت زفرم او

ازل

و زغر اساس محکم او

زنگ حجرش سواد دلها

نیک برید

خاک حشرش مراد دلها

خط ملکوت ناودنش

شهرستان ازل مکانش

بیمارنش دست خیرن

بیر که در بدین سر

سکینانش خزینه زیرن

روح از پی آبروی خود آن

خلد از پی زنگ و بوی خود

دست آید به مجاورش	آرزن ده برج کو تراش
مانده همه سالهاش بام	در سوغی و قوف و قوف ^{سرمه}
چون دایره هر کجا بروی ^{صد}	هر روزش عید و هر شبش قدر ^{السادس بهار}
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش ^{دل}
اینک ره کعبه سهندناه ^{خدا}	گویند عشق و بختی راه ^{کعبه}
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل کر زورستی
هر که که حدیث کعبه بر رخ ^{عقل}	عشق آید و می مکد زبانم
زین نام چو ترکم دکان را	جان بوی زند سر زبان را

در خطاب آفتاب

ای درد و دشان نیت ^{دو چشم}	آبر تو و عروس جلوه کرده ^{مردن}
والعجز دلیل رفیت ^{قسم دارم از هیچ که خدا خورد}	و لشمس طرا جلوتیت ^{قسم دارم از هیچ که خدا خورد}
کر چه مستقر غطی ^{قسم دارم از هیچ که خدا خورد}	هان تا زنی دم از قدیمی ^{قسم دارم از هیچ که خدا خورد}
تو محدثی و سخن خرابیت ^{باز}	اقطب ترسی از خنیت ^{باز}

رخ زردی اگر چه نوزاکی

زردیش نرساکی

وزدان چا زند مملکت دو

هر چار مراد بخش جان با

دو محدث و دو قدم ز آنها

دو محدث و دو قدم ز آنها

در شب فراز ناگزیرید

ز مات زمین چو سپردا

هم کعبه و هم تو بی نظیرید

نه پیش فلک چو تو سپردا

جان روی نمای کعبه دارم

منسوب لو اد غیر دی رخ

کز حال دلم شوی خبر دار

پس کوش سوی دانهم آری

کاوا از بتو بلند را غم

چون ماهی کوش بر کشایی

شرحی که دهم بایدگیری

تا آتش آب خونت خوم

دانی که هوای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع

هیچ افتد ای فتاده در آ

از دهر خطا مانم آری

کز بستی دل منی تو غم

چون دریا جوش کم نمایی

از من سخن دو در پیری

چون آب بر کنی بیام

تا آتش آب خونت خوم

تا آتش آب خونت خوم

دست از سفر فلک داری	یکی ه سفر زمین بر آری
کرت این سفر اختیار کرد	جابه تو یکی هزار کرد
یک نیز هزار در سفر شد	کز خانه کلام ششم شد
بیدق چون کد شصت خانه	فرزینی یافت جا و دم
قرآن سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود دگر	کوهر ز سفر شود دگر

در تائید سفر زمین

خاصه سفری که بر زمین است	کمان دار حلا همین است
از حق نظر رضا زمین است	پیرایه صفیا زمین است
پر کار فلک چه واکشاند	اول نقطه زمین نهادند
صفوت ز خواص خاکدان است	فضل خاص خاکیان است
اگر دون زمین جمال گیرد	خطایم نقطه کمال گیرد
آن صفت که مقام آن پایا	در شد زرد تخت خاک

۱۰۰۰
جایم
اول

خاکست آمین هر جوهر

خاکست محل فیض زین

کعبه که ز عرشین سپه است

دل آینه در روی پاک است

رویی سوی آن سرای ملی

آبستن بکر ذات خاکست

این چرخ رذن که آسمان است

روغن کده است چرخ ارکان

کردون تضاشی بهای است

زان وقت رد لطف پیوست

پس خاک شریف تر از فلک

این پیرزانه چرخ گردان

تو کسری عدلی ای ملک

خاکست امیر هر عناصر

خاکست محط رحل قوس

از کرسی خاک تکیه که است

آن آینه را علف کست

رویی سوی این باطن خاکی

کهو آره کاینات خاکست

خاص ز بی طوف خاکدان است

گردش چرخ خراس گردان

کاقبال رکاب مصطفی است

آثار بنا بر سرش است

کارش مصطفی است بر جان

هستش جان را در مردان

چون پیرزانه چرخ تملک

خاکست
که در محراب
سراپ خزان
نورند

در
مدول

اینک فلان خراسنکست

نایدی سوی دو دگر چه پویی

یکره بحریم خاک پیوند

خود روی نه مباش خودی

پای افزای کنی تسلیم

برده است سبق بدو خاک

از کثور با چهارمین به

نورشید که مالک زمین است

چارم کست نص قرآن

طولی لک اگر کنی ششم

به قعدۀ فلک حسنه سازی

جز فرس عراق بر ندارد

او بر کیزد پی بهی را

آتشکده و دودنیکست

منغ نیستی آتش از چه جوی

زین کند آکینه تا چند

آن به چو زین بر سر کنی پای

زین پای روی بچارم تعلیم

چارم کثور ز نهضم افلاک

ز اعداد به چهارمین به

دارا ملکش چهارمین است

چارم عرض است کون نمان

زنی روضه کثور به چارم

دوای سپه سوی عراق تازی

آن ناخنه کابرش تو دارد

آن ناخنه شبا نکی را

فلک

احاد
نصاب
دو قسم
حوال
و حوال
ناظر
محل
بدون
چارم
نقشه
حوال
بر

نصاب
دو قسم
حوال
و حوال
ناظر
محل
بدون
چارم
نقشه
حوال
بر

خاکش همه خاک آنجه است	آتش همه آب زندگاست
سرخا بخ تو هست خاکش	جلالت تو آب پاکش
آن آب هوا کند علاب	ماد ز را دی کند مزاج
از علت آفتاب زردی	چون علت صفا که دی
آتش همه کوکب مذاست	سیاره مرکز تراست
روحیت فسرده حرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد ملک عراق صرخ کبر	شد چرخ برین جهان صغر
بیت المعمور زان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانی در آن	مقدس چه جهان ثالث خون
هم کسب شد آدستی بی	هم رنج مهشت ربوای زوی
این کسب شد آد و رنج	بر تخت او صفرا و احاد
بینی رخ اختران ز شوی	از رخ اقیان عرق کیر
خاک که سدش بزاید	در هر سر از سدش آید

خاک

عراق
دورند
عراق اکثر در عجم
و عراق اکثر
در ایران

مشکلت عجم
عطر لبت
از عطر و تاجا فرود
در عموال و دوعمر ۱۲

هر سحر حلال من که دانی و رکوش عراقیان بخولی

در هر قدم از دم ملک او که شنوی که هر جا که ^{ارگاه}

صفت لشکرگاه سلطان ^{دور} اعظم ابوالشجاع محمد ابن محمود

آیتی به پناه گاه عالم لشکر که پادشاه اعظم

لشکر کیش از پی نشان را ^{صطربانی} است ستمان

بینی چو قصه فراخ میدان ^{حکمه} درگاه خدا یکان ایرا

برداشته قحط کثودین ^{کثورده} کثورده کافه سلاطین

بر جیس رکاب آسمان بخش ^{شهرت} سلطان جهان جهان بخش

پیشانی ملک مقصود ^{ارزناغ} محمد ابن محمود

بر کوشه تاج اودشته ^{عظم} صرمتک نشسته

بر چوب سریش از دل پاک ^{مکاشته} بخت لا خدنا

چترش فلک محیط نمند ^{تختش} محل عرش دند

آوازه شد اندین کفرش ^{کالسلطان} استوا علی الورش

لشکرگاه
صطربانی
حکمه
کثورده
شهرت

حان

کوه

چنانکه
خدا کرد مرا

بهشت هم و در شد به بهار شد به بهشت

ان ۱۱

زان عرش قوی نهادند

طراش سپهر صولت آمد

فرخ لقبش زد و طوا

کرد و ن بهزار لبخندید

یا سین صفت نام والا

از نوک قلم را فرماه

تبلزه و صرع آسمان

خرم دل آسمان گزین

آورده بد کوثر آئین

کوشش به پناه تنج بران

حصرم دیدی که ز حکمی

زان حصرم حاصل پاشای

تغیش سقر روان عدا

هین آینه سی ای فلک

اردی عروس دولت آمد

زیر ابرو دست شمشیر

کان جرم بلال سرف

نون و اعلمت نقش طرش

نوشته که مختصم مالد

از تو قیوش ساخت توین

تغیر نویس او سلطان

جبات زیر سایه تیغ

شیرست بچرم که غران

دینو که بین پلار کی

گشینه سپهر کند نامی

طوبی سفری که روضه سیم

خردار بابل بحران

مخبر در بابل

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

کلیه حوزاده

مشکل

این کار را در این

نوشته و انفا

محرطه

تاری کرده

جنت در شهر

آورده

خبر

مثل گند

دور از نیت

بحرست کفش که پیش تیغ

بر ماهی بحر کوهر آمنخ

در بحرست ماهی آری

بر ماهی بحر حسیست ماری

صد چشمه کند بچو به تیر

کاس سرد شمنان جو کفگیر

تیرش همه اژدهای با

هر یک د و دانه از دم

ماند بهنکست و نهکش

پیکان و شاخه بر خدش

زان معراضه بعد هر دو

برید قبا ی اطلس از خون

و ز نوک سان بران بدن

و زید از ان قبا کفن

شستش کند از سر تماشا

نخیر بر غز آرمیا

دارد فرس بدین نشانی

بر خم دم شیر آسمانی

رهش که اساس دین کند را

چون نخل مهندست است

کردا تع تیغ آب سانش

اکت دل مخالفانش

آرمی جو بگفت شدتش

سازند ز شک است

میبارد و بخت کینه در شان

زان اکبر سر بد بصرشان

که خانه نبوده
محلی است

که در آنجا
است

دشمن ز نخوس مادر آورد
 آری بد بد چراغ ناسا
 بینی چو چراغ جان سار
 چون بنیق نطع سبک
 کرده است به تیغ هندوی
 زان هندی شد عدو کون
 تا هندی او ز جمع شراب
 از بسکه شخص کشتگان خورد
 زان روز هنوز مضیه دارد
 تا پیره ملک شد بقم کون
 زان نیل نوشته در رضا
 وزیرایت در پیش جهان شد
 تا طالع او فلک نشین گشت

آواز مخالفت بر آورد
 وقت کرات یکد واد
 اندر خفقتان فو آتی آورد
 هر بنیق کان خیل اعدا
 چون هشت بحر هندو
 کشته است چو زکی آدمی خوا
 شد کس چرخ حیفه پرورد
 کان خور دیش نمیکوارد
 خمخانه نسل کشت کردن
 برماز وی حور نام سلطان
 بر طایر و طالعش بقا باد
 کسین فلک عدم کزین گشت

جان کنون
 طبعند دل و علت کلو
 آروغ و دوز

مضیه

نیل اندازند صا
 نقطه نیل شو
 بسیار زیبا در بی
 مراد که حوران
 نام سیه سر بزر
 خورشید اندازن
 می حوران هم آن
 اوست

مغرب است که زمان برماز که هر دو فرخ میکنند دران

دوبار

تا طایرادهای سان شد

صحرای ابد ^{در لنگر} نمکش باد

تا غمزه چشم اختران ^{در لنگر} است

سپایش ز دشمنان بدروز

باد از سرخبر کشیده

خاقانی را مبدح خوانی

جان کرده ^{نفخ} بیل مدح سلطان

^{بصورت} سعدین ^{در حرور} پهر استخوان شد

جبریل نصیب شکرش باد

تا طره بام آسمان است

چون غمزه دست باد کین تو

اعدش چو طره سر بریده

پیدا است چو خورشید زبانی

خوانده خط لایع بر جان

خطاب کتاب و سفر کردن همدان و توفیق همدان

چون یافتی اتصال درگاه ^{ارامگاه}

راه همدان بدیده پویی ^{بلده}

حضر اش مثال کعبه خوانی ^{سبز درو}

کوه مرمرش جواهر پاک

تمیشت بفرار برده خرا ^{عبور}

هجرت کنی از مسکر شاه

اگر ندش بوقبیس دانی ^{اسی}

میخ زخمی و ستون افلاک ^{نیمه کوه}

زان سوی سماک سالهار ^{عبدالکریم}

جمع کننده

یعنی

بخش به نیش که دهک

سیرغ بد منش فرو دید

صد ساله فراز زفته هر یک

کار ممدان چه در بالا

پشت ممدان که روی دینی

شهری مبنی بهشت مرزش

نعمت کشت اجبت افزون

آتش ز لطافت نکبین و آ

بس ساخته خضر در حیر

در بازارش برای دیری

اجرام نکر شعاع ریزان

اگر بزرگش در منه کار د

یا قوت و زرت خاک و آ

زبان است هوا مفرح آسایش

نابین سوی سمک هزار شک

یشتی مرغ در چو خو در دید

قافی بد بان گرفته هر یک

کالوند قرارگاه عنقا

الالبو جو دا و قوی نیست

دیهقان فلک کشیت و زرش

کا و کردون چو کا و کردون

بادش ز نشا طر عفران با

خلوای من عفران نسیمش

چرخست مکینه خاک نری

چون مشلهای خاک پیران

خاکش همه عفران بر آرد

زبان است هوا مفرح آسایش

زبان است هوا مفرح آسایش

مهر است
که کج دهان
زر که بجهنم
حریر بگرفته
بسی که آن
سیر ز ریزه زر
بر آرد و آرد
ریزه زر بنظر
سایه

دور دور

زان است که مرز رُو داور ^{خاک را که در جهان باز}	دولتگده است ^{راوی} دیشا دی آدر
هر روز رخ در هر دوش	این هزار کار و دوش
خو دکل عراق مهد جانها	اما همدان عروس است
اکتاف عراق باغ دینی است ^{خود}	اما همدان بهار مین است
چون در همدان مقرر گشتی	خط همه دان ^{همدان} سر گشتی
هم طالع دین سید مینی	هم شام و سحر و عید مینی

و فضیلت علامه دین رئیس همدان و صفت درگاه

ایمی بوقت سعادت ^{جابر}	حیات نجات بخش سادات
آن شاعر شریع جاده بود	آن سدره نمایی صدر ^{مقصود}
آن اوج حلال و مرکز جا	مستعار ^{همدان} پیر و مرطبا
سنگ سگ ناست کردن ^{جابر و خوش گمان}	ز راد که سماک میمون ^{جابر زکر}
آن مقصد نیست ^{جابر} صفیاری	آن مقصد نیست ^{جابر} اولیا
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان هم و خلیفه کوهر

در مخنه
میوه بجای

دارای هدی علامه ^{لست}

آن افسر کو بهر نبوت ^{مبذر}

آن پاک سلاله جلالت

ذاتش ز جهان ^{خافزاده} بدین لطیفه

قطبی ز سه آفتاب ^{عبر} غرا

دوران کمر آسمان ^{پوش} آدا

که معجزه نیست مادر آورد

این قطب کلید دین ^{عکس} آدا

منبد در آسمان ^{جدا} از هم

زان هر نفسی درین ^{جدا} بزم

دریا صلیت و منک ^{ایام} صلیت

و آن کو هر افسر فتوت

آن صلب شجاعت ^{لست} و ریاست

بهتر خلیف ^{توت بند} از پسین ^{صلبه} خلیفه

بو القاسم و لوط ^{عبر} اب و مرا

این قطب که آفتاب ^{عبر} آدا

قطبی که شنید آسمان ^{عکس} کد

بر مادر آسمان ^{عکس} کثافت

شد چون شفق ز روز عالم

نقد است تنزل ^{صلست} الملائک ^{خود آمدن}

و ز توصیف مسجد ^{صلست} لدین ^{خود آمدن} خلیل

مسجد لدین ^{لست} کا آسمان ^{لست} کثافت

دارد کفش از سجای ^{لست} جاوید

عکس کفش ^{لست} آفتاب ^{لست} آدا

صد بچه شیر ^{لست} خور چون خورشید

بر معجز آن کف دل زور

زان شیر مکیده بد مسیحا

و را کنون چشم و روش آید

چون نسجیب ز صنع تقدیر

مجدالدین کو خلیل معنی آ

زین پیش فرسگی نهان بود

تا مجدالدین بو غط خورش

شد خانه صفا ضمیرش

شید کوهی است کان مکان

کوهی و چه کوه بلجی نوح

بحری ملکوت بر کر نش

هر هشت جهان چون خاوی

کاد و صد فلک بد و در

شیر آلوده است جامه دوز

یک وزه از آن بود کویا

شیر از کف است او حبیب

ز نکشت خلیل زادن شیر

که شیر و بد کفش عجب است

این خضر لباس دلیسان بود

اشیطانی اثر نمایدش

زان کند پیر خندانیش

حضرت بحر است صان

بحری و چه بحر مشرب روح

عالم چو جزیره دینش

هر هفت کجا غرقه در و

این زاده عنبر آن ز کوه

فرعیه

ختمش

کلمه

بحر

در

در بحر کشته روی و سر بر
 بر دامن و بهان شده شاد
 ماهی دوزبان چو مار فعی ^{کشته}
 و آن پشنهک اژدها خوا
 آورده ز موج بحر و الا ^{محمد الدین}
 غواصان ناسته نکون ^{طمان}
 کشتی طلب خطا نکرده
 کشتی فنا و رو بیکبار
 هر کشتی حامل یک قلم
 این بحر شکارگاه دین باد
 خاقانی را سحاب خاطر
 ابرار چه بجا نر تو است ^{سست}
 در مدح ملک الساد ^{محمد علی}

ماهی قلم و نهنگ شمشیر
 ماهی کف و نهنگ در
 و رفم بیان زبان معنی
 همچون شکم صدف کمر و
 گوهر چو کف حساب بالا ^{ریخته}
 زان کف آوده کوه ^{کوه دریا درایه محمد الدین}
 بر جودی جو دماز خورده ^{بلده سکریه}
 چون قوس ترخ شده نکون
 از رخنه چو آفتاب بی نم
 تا محشر مشرب یقین باد
 زان بحر شیده منقض ظاهر
 مایه اش همه از زکاة دریا ^{سست}
 فخر الدین و عماد الدین

از حساب

چون طلعت شتری دیدی

بر تر ز فلک نهی مکانش

از بر عما دینتی بر

آیی بطواف کعبه عین

بسته کمر آسمان سجدت

در خدمت شویان رسیدی

و آن فخر و عما دشویش

و زفره فخر یا فتی فر

یعنی در زمره فریقین

در حلقه حنطان مست

در توفیق مدرسان و اهل مجلس

جمعی همه جامعان معنی

تومی همه سالکان عصمت

آن صفت که مدرسان دین اند

بی سایه سایبان ریاست

از دانه علم قوت هر یک

چون آدم خوانده علم سما

آل نمن داغ ز حق شنیده

دل شان همه جامعان معنی

دل شان همه سالکان عصمت

سایه حق و سایین زمین اند

این خانه سایه سان که دلی

لا علم لنا قنوت هر یک

تا کرده فراموش آدم سما

مالا عین رات بدیده

دو شعر کشار
دوم معنی
در سما
محرالدین و
عما الدین

دو شعر
طاهر قرآن
نشان قرآن

تا اسجیات شرع خورده

افتاده ز طبع شان طبع

ضرر بی ز علوم حق دهاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست

زان تیغ و قلم عروس هر

پیش و پس دین جلک آن

این طایفه کا نجم زمین اند

بنی همه را بر نیت دین

بر حرص نماز مرده کرده

همچون بی عند لیب و ریح

چون جذر صم غصید هاشان

از خامه زبان مار ورد

چون تیغ و قلم شد حلک

کرده چو حر و گلک کسان

در سایه آفتاب دین اند

انمنصب مفتی عراقین

در مدح کافی الدین مفتی عراقین

دارند دین احمد احمد

آن ناصح و ناصر سلطین

بر کانه خلق ابا کافی است

تا بر سر خلق سرور می یاست

مخدوم جهان جهان مغرور

سلطان اتمیه کافی دین

فاروق فرق مدم کافی است

فرق فرق افسر سری یاست

جمع عند لیب
یعنی عند اول است
صم که در عند اول
حرف با که در از
غصید که در
طی و ال غصید

در مدح کافی الدین

مفتی عراقین

دو عراق
عراق اصغر و اعظم
عراق اگر در عراق

فاروق
فرق که در

آن حاکم حق بر اهل عالم	بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بدست جادوئی	منو رقصای آسمانی
کرد ملک آفرینش	کامی قاضی شهر آفرینش
ادبای حق سزودان سر	فرد افضای آسمان در
نقش چو عمل مروض بر صبی	فتویش چو حکم ختم مقتضی است
الحق سخن او در همه باب	تا ج فرق و ریس اصحاب
تا قاضی دین چو نویسنده است	ادریس کمینه چو نویسنده است
تا کلش آیین آسمان است	امروز بر آسمان جهان است
کاسخیم خط حرزهای شافی	نپذیرد بی سچل کافی
خود خط بقای آن جهانی	رو یافت سچل جادوئی
خطهای ثواب اولیایم	بی خط سچل است
رو با دخط و دین سچل دار	تا طی شود آسمان سچل دار
تا زنده بدو صورت داد	اند ز غیبت جان داد

سما را ساس انبیا است	حمال امانت خدا است
شعر ساس انبیا است	عدلست امانت خدا است
کافی که ز عدل بی نظیر است	با این همه خود دقیقه گیر است
از صوت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دین است	از عدل در از عمر شریف است
از بعدش نام فرق است	کز وی فروقد فرق است

در مدح امام عالم محمد بن ابراهیم القاسم

محمد بن ناصر شریف	قدسی لغنی ملک طبعیت
بوالقاسم بحر پر جوهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده سجامه و شاخنی	بیخ سفهای ^{کافران ناگوار} سلاخی
محمود صفت بکل فرمان	ویران کن سومات خندان
قزوین زین پیش قد زان ^{نامش} است	کاند رخ و یکد از جان ^{شست} است
تا مولد این امام گشته است	آن در که یکیش بود ^{شست} است

خاکه رش آسمان لقب نیست و زیم لقبش جهان ادب نیست

در مدح محمدالدین ابو جعفر

محمدالدین قندهار لیسای	آن بحر طهور و طود شایخ
ابو جعفر شهنشاه است	سلطان ولایت است
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر ربکشی غلام است
و غطش که حقانیت مطلق است	آتش سوزش است آتش الحق
زان آتش تا گرفت آفات	صراقه صرخ گشت صراف
دین را زورش بلند نامی است	د زحافظ بود علامای است

در مدح امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ است	تلقین ده اصمعی و حافظ
در مدش از پی بیانی	بو عمر مکینه عشر خوانی
بحر ایل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده در آن
پیشش ز برای درس تیز قرین	طلعت معلّم است بحیرل

این قصه بجلد باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست رضوان	پرست خزینه دار قرآن
بالای جهان قرار جانش	شهر بیدان قرار کاش
با همزاد از پی مو عظم	لوح المحفوظ و جان فط
با وحی چنان گرفته پیوند	کامد سخنانش و وحی ماسد
دین پاکیه از پناه او بیاست	و ز جاده علاء دین علویاست

بایم زانو

در مدح امام عالم علاء الدین رازی

علامه دین علاء رازی	کارش همه کار دین طراری
هر جا که نه است حارس دین	مدروس شمرده اس دین
طزل فلک نصایل آمد	کو مد رسه دار طزل آمد
از برکت او بعالم دل	طرزای سخاوت پیا طزل
آن قوت که اصل جان بویست	ماند زنده خوان راز است
ختم فضیلهای فخر است او	زان کاشنا با خسر است او

وصف خواش

نام پادشاه کرمان

هر چند با بخت زکرتش

او خواهد بود تا قیامت

تا این طبقات داوران

منشور بقا بامشان باد

باز آمدن بحباب آفتاب

در رفتن بغداد و توفیق بغداد

ای پسر تو زیر سایه چرخ

هر روز بمنظری بهیخت

چون یافتی از عراق مطلب

زین افکنی از لعل بر باد

از بهر سار کی منزل

ای بر سر صفه برده لشکر

بیت اشرف تو هست بغداد

بغداد و ترست کنج پرویز

نه است میفاخرت زکرتش

عنوان جریده کرامت

اسلام و بقا برادران

تو قیام خرد کلامشان باد

باز آمدن بحباب آفتاب

در رفتن بغداد و توفیق بغداد

زردی ده نیم خایه چرخ

هر ماه بجزه کشی خست

سازی ز چهار باد کرب

در زین شوی دشمنی بغداد

این ورد تو پس که ازل

بغداد و طلب ز صفر بگذر

از صفر فلک چه آوری یا

بر کنج نشین ز صفر بگذر

ممنوع

صورت شاه شمس

بسم الله الرحمن الرحیم

در کتب اربعه

از صفر

انصاف چهل سالی

بنداد بهار باغداد است

تا کی بر شیر و کاو باشی

نه شیر بصید رهبر آید

بیرد از زکا و شیر پاست

تیاک ده او مشک ده او

شهری بینی چون فکروانا

چون عارض است و از کوی

یا همچو شب وصال باله است

چون فرزند که فضا شنید

بر لوح کرم است از پی

ارواح که در شکر گشته

پس چون همیشه باز خورند

خضر حیره کشتن دهن بهاری

پیشانی بخت از و کشاد است

با هر دو و بکا و کاو باشی

نیز کاو اسیر آید

بنداد طلب که او تیا

چون حشیم کوزن و بنا آهو

در روی همه کاین است

در روی همه آرزو که چو

ماد که انس و حامی لذت

استهنا که کرام کاتبین اند

تعداد کند مشق بنداد

فردوس مهین بر و نو

بنداد کهنیش نام کردند

بستانش حد اینست و عتبات	سکانش کو عتبات و ابرار
آدم بدل جان شمرش	چون شد بفرشتگان سپردش

در صفت دجله بغداد

آن دجله در و برای است	کو عسلکه زشتگان است
و دلاب کهن دجله حیرت	محراب مهین چرخ گنج است
قطرست ز کرخ چرخ بهیتم	قطرست ز دجله بحر قلم
دجله شه آب است یاسر	اما ز عروس نرم روتر
از دست طاهر رنده	بر چهره کارها نکرده
آن تفته دلان که کرم نهند	تسکین هم از آب دجله نهند
اجرام ز دجله روی شوند	زین روی همه سپید شوند
که سیمری نمایدش	که شیشه کری کند جایش
آبش بدل کلاب بند	زود و در دسر سران نشاند
کر شیشه کند جایش	شیشه ز پی کلاب باید

کر روح ندیده مصور

تا با کف و باد هم شیرین است

آزاد رونده چون سحبا

با دست بر و مژوق آثار

از باد که سطح او بر

بادار نه مهندسی نماید

در ترفیع زورق و جله بغداد

زورق ز برش و ان ساکن

چون کنکره سحاب آبان

چون قوس قزح خمیده کردا

قوس قزحی که زو بجاری

چون ناله صالح ازین بر سر

استاده رونده آسمان و آ

اینک حرکات دجله بنکر

خاتم خاتم نکلین نکست

در سلسله رفته رفته

که ترک عمامی و که زره

بر حد و دل سیم شکل سطر

ز و شکل قلیدس از خدای

مکشند
اول
که در عالم حق

در کمال
در امکان
مکشند

که از

حراد از تر کشتن
مکشند همه نشو

پشت و سر آن بلند آنک

هر بار که حالمه سر آید

زین سر کج و دهن را جانور

ز ورق عجبست و دجله نام

رو دست که کوشش عید

لا بل که رشک او همه سال

بغداد بد و ارم نهاد است

بغداد و خلیفه مکان است

چون پشت کمانچه و خنک

صد بجه بیکش کم زیاید

پس قی کند آن همه بان سهر

مد عیسی و شک میرم

آتش سلسال و سلسل است

شیدای سلسل سلسل

کوکنج روان استیاد است

جای خلفا که هست است

در مدح دارالخلافه بغداد

بنی حرم خلیفه نش

آن دار سلام اهل سلام

شده می و سواد شرف

نهد می شده هدیان دین

لا ف حرمین از ستایش

این دار سرور و سوارام

ربع کرم و ربع انصاف

یعنی خلفای رشیدین را

درستایش آل عباس

۱۲
خلفای

بینی امّرای آل عباس ^{با پیکر لطف و برقع پارس}

چشمه طلبان خضر عادت ^{موران سلبان حم سواد}

در پرده دین قدم نشود ^{رخت از بر مفت ده برده}

شوی نظران آسمان ظل ^{کیوان روشن بشتی دل}

چون افریدین کارم آموز ^{حون اکنذ رکات اندوز}

در صد شرف ملکش آثار ^{در راه سخا نظام رفتار}

هر یک کسری را اهل کسری ^{هر یک معنی بگاه معنی}

هر یک د و کو افکنده در ^{بر دعوی ملک کثور}

کیوشده جفت داده یزین ^{زبان حفته بخت سلین}

هم عرض چو د و دمان ^{هم خلق چو کیوان موطر}

پیوند گرفته بهر نیر و ^{بیخ شجره شاخ کیو}

دین یافته بیخ و شاخ مملین ^{زان بیخ شریف و شاخ مملین}

چون بگذری از جناب
ایمی بگذر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین و ستایش خلافت او

یعنی حرم خلیفه الحق
دارای ائم امام مطلق

از صف و اریان برایی
در صد ریح دین ای

اینها صورند سنی آنگ
اینها شعب اند طوبی آنگ

اینها همه بنیق اند و زین
انگ شه صد و داورد

یعنی پس برقع جلالت
ارواح نظاره حمالت

ترسم که چو پاقتی حضور
حراقه صفتی ز نور

در ساحت و شایسته کام
آن بینی از و که از تو حرام

جمشید ثواب کوشش بینی
خو رشید سواد پوش بینی

یکجایم او هزار جمشید
یک نکتش هزار حورید

اهل ملکوتش استینا لب
پیش درش آسمان زمین لب

کیسو و عمامه تاج بر تاج
از صرخ و زمانش تاج بر تاج

که در طلوع
اکتاف سارکال
سودم شوند
و از نور او
سوخن شوند
۱۳

بر دوش دای کبرایش
هم حمیت و هم لبانش
از بوس لبانش خاک شود
از بیک سران سلطنت جوی
پیدا سیر سلاطین
شاهان خاک اندر روا
رصوان که مراتب علویا
تا بوسه که آن چینه دست
این خواری از آن که نشان
اورت ز غایت جلالتش
خود پیر کبوتران بسین
خز و لیت ز دق نوبت
آن خرد که کل عدل از دوا

در گوش ندای نیایش
فرسوده نعل مرکبانش
وز خاک دمانش کوثر آلود
مالند برستان او روی
بر خاک نگار خانه چین
بوسنده خاک در گه او
تشریف زد بوس او یا
قد رجب ریان شکست
بر شک سیه کعبه هم
در همیشه چهار بابش
کالین چهار بابش است
رگمی است ز کعبه فتوت
آن رکن کاساس وین است

سر داران معالم یقین است
 خود واسطه اوست درین
 ز می خاک درش نفوس بالا
 کرد و دن رسا و لی که مستش
 دین دهر که است یکاری
 دین جرم زمین ساکن را
 تا رای خلیفه زین دویا
 چون کعبه مقیم و حجاب است
 و انگاه چو کعبه و چو قرآن
 زاده ز جهان از جهان به
 با همیش آفتاب ناخیر
 بخت از کس ابد بقا دن
 و رتبه بشر این هم ندارد

سر دار عباد مخلصین است
 از آل عباس و آل یاسین
 دادند پیام کا نظر و نا
 طشتی است برای آبش
 استاده برای طشت داری
 چون خایه میان گردان
 بشا سد علم طشت و خا
 چون تران غنبرین نقاب است
 مخدوم و ایام اهل ایمان
 عمر اوده مصطفی حیان به
 هم دولت مصطفی است
 دین هم زکات مصطفی دن
 لابل که فرشته هم ندارد

رو کرده دار ضرب نمی است

خود بر رخ ز شدن نیارد

و آن سکه که زین پیش طرازد

ز آن سکه که زو کفت مفر

باز ردل انبیاست هم از

پید است بمهر او شب تار

انیک سبک نه از پیشام

بر هر جری بضر و فساد

زان ظل خدای دین نبرد

خورشید کن دیا و شاه

برگوشه عرش مهد او باد

این تاج شان تاج ده باد

خاقانی را روان افغان

هر سکه که آن بنام اوست

آن سکه که نام او ندارد

از سکه زومی ماه سازند

و خستیش حاصل ز

از صرست نام او نه از آرد

بر کردون صد هزار دنیا

ز ربای خلعتی است حرام

المستقنی آفریده یزدان

خورشید نژاد یوسف است

در سایه سایه الهی

اقبال ولی عهد او باد

و آن ملک فروز و زور باد

در مدحت خاندان عباس

ران سکه که نام او را وقت
بیش مشت زرقم یافت

دل ابنی است
بهری ز را دین

مرغی است شناسرای ایشان	درمانده بدامگاه شتردان
روزی که دهد فلک خلاصش	نقداد بود مقام حاش

درستایش شهر بغداد

افرخ چون رفت بر باد

فرخ عمری که برفت یاد	بر صحبت باد و باد بغداد
----------------------	-------------------------

آن آب خراب خضر شمر	کو زندگی ابد دهد بر
--------------------	---------------------

آلود

آن باد چو باد عیسی انکا	کو عمر د و باره آورد با
-------------------------	-------------------------

پیران خرد و رومجار	قریه بکفت اند و تخت در
--------------------	------------------------

یک قریه و صد هزار شرب	یک تخنه و صد هزار بکشت
-----------------------	------------------------

هر بکشت از و چوشت باغ است	هر یک چو غرنه دناست
---------------------------	---------------------

هم حفظ و خیال و فکر است	کین هر از ان سه غرنه جان
-------------------------	--------------------------

حفظ و فکر و خیال

در صفت علماء بغداد

دنیاست کمینه جاکر نش	در دار الحکم داو و نش
----------------------	-----------------------

دولت ز محال فحوش	نوکرده قنابه قبلش
------------------	-------------------

بازان سفید دشت اسرار

هر یک صدی ره یقین را

طیان سرای دین قلم شان

آلوده زهر عضو ظاهر

رک سوخته دیورالقی

بس خون زک نیازانه

ترتیب چارمیر دیده

صد چارده عقد شان گنجش

اندک کفشان ز بس کرها

پس کرده از ان ز زوایا

دین باری هم زبان هم سمع

و نعت مر از بان هم سمع

بر سینه و بر دل پریشان

اما چون در و طیلان دار

هر یک مددی سپاه دین

غضبان حصار کفر دم

پالوده نوش ستر خاطر

خون ریخته نفس را تقوی

خود را ز تب هواریانده

ترتیل ز مضت سز دیده

هفتاد و دو شاخ شان گنجش

زکشته راشه قلمها

ز کار بر صبیغه دین

دارم فدی ثنای آن جمیع

بر ذکر ثنای این چنین جمیع

تغلی زدم از هوای ایشان

غیرت بر دم چون گرد غیر
خود حال که دید طرزه تر زین
زین قفل شرف غیرت ختم
هر کس نخست کنج راسا
من قفل ز دم نخست بر در

^{سور و کمره} قفل در کعبه بر در در
نی نسبت خراب قفل زین
^{سینه} زین و آرا^{سینه} ختم یک چشم
آنکه بی قفل کنج پرداخت
پس کنج نهادم بدور

در توصیف شهاب الدین ابوالنصر یوسف دمشقی

من بیکر حیرتی و عشقی
آن صدر که مصد حلال
دین رسته شاد شو عصر
بحری که ز کوهش نظام است
نخرد و جهان ز کوهش است

فی حضرت یوسف دمشقی
استقبل و حال او کمال است
در کوبه شهاب بونصر
بل کوه سحر احشام است
تا فخر الدین برادر او است

در مدح ابوالحسن ابن النخل

ابن العنب بامروشد است
کابن النخل امام شرع پالا

صغول

مردور

صد جوی میست حلقش از بر	ابن النحلش از چه نوم آخر
نامش بصحیفه رفته	ابن لعسل است بر لفته
راهب سگی ویت بجایاند	کابن لعسل از به می سخن راند

سایش فخر الدین ذوالمنان قریب و در ابونجیب ضیاء الدین

بر اوج هم نهاده	فخر الدین ذوالمنان
آن شربت عشق کرده	جلاب ملایک است
وین در نه جهان عمر است	انش با یام بونجیب است
انجم که چراغ است	از گل ضیاء ضیاء است
و آنها که مناظر معینند	در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در نظر این مناظران است
نظاره جان پرده فکر	داماد خرد بنکته فکر
شبشان همه قال و عین	چون چشم ستاره خواب و عین
از دود چراغ سر به در چشم	بسته جو چراغ خواب چشم

در مدح غزالدین ابو الفضل محمد شوی

غزالدین نام نامجویی	زان جمله سرست ذکر کوی
غزالدین صدر رشوی	جان کجتم غزالدین سهری
بو الفضل محمد مدارج	آن سائق و سالک معارج
دعوی برادری آجانم	کرده دل پاکش از نهانم
برخوان و دادمان شکسته	با جان من شکسته بسته
زاده رشیمه مشیت	جان من و ادبیک خاصیت
هر دو زکی رشیمه زاده	الحق و برادرند ساده
مقصود بجان او که بود	از هر سخنم که روی نمود

المقالة الرابعة فی اوصاف کوفه و مدینه خطاب

بافتاب و کواکب آن

احاد نشان و جمع پرور	ای عورنمای خله کستر
از تو دلباس هر معلم	بالو سبزه ساین و محکم

قصیدت
حاشی

چون کبذری از حد و بغداد	کوفه شمیری سواد است آباد
اول که بکوفه تازی شهب	یابی زیهار حوی شرب
بر سنگاف نشانی یاد	طوطوس کنی فتوح آباد
شهری بینی چو خلق شهر است	مجموعه در و کمال الطاف
عاجز شده زان فراخ است	اقدام سیح در است
هم صاب حویست در و	هم موغد لوخ رفته در و
جبریل در و ز مالک ملک	آورده خطاب و وضع
خاکش بکیمینه فتحیابی	دریا رانده بهر سربابی
بوش ز میان آتش باب	داده همه شرق و غرب آب

درستایش مرقد حضرت علی

سربا بنی کلاه درهای	در شهید مرتضی زین سبای
جان با حوسپاه نخل و	بر خاک اسیر نخل مدیهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ کوزن فید کنی خم

۴۷
بغداد

۴۸
وضع
از غره طیار گزینتر

آن خاک طهور رازی است	و ز حوض حبان بهفت دلا
سایه بصلایه فلک در	از نافه صبح مشک آفر
بر تربت بو تراب سایی	زان غالیه گونه سمایی
تا تا رهبر و دبیر است	خود بر سر خاکش از گراما
از خاک مقدسش بر عطر	رصوان بدو صحنی فطر
زان خاک گیاه عطر آرد	ارواح که عیسوی شمارند
مهری نهد آسمان بدو	خاکش جو بعضی حق شود
رصوان اندک کار کرد	مهرش چو برقرار گیرد
زان خاک شایسته فانی است	هر دیده که طلعت با او
تبث اثری ز تربت او	حبث رقی ز تربت او
بر خاک هزار تنبش خون	در خاک هزار تنبش خون
آستین نافه های ناست	چند آنکه تراب بو تراب است
کشت آهوی تلبی شرو	زین روی برای مشک زان

دیرست که پیش چشم احرار

عطارانی که در جنان

زان نماند که آهوا آورد

خاک این خاکست نزد کردن

آن خون کسب تیره ناست

رضوانش سلاح دارد در

افلاک فروخت است او

چون کافه گو میان بدی

آیی منبر از حالت وجود

دام که نباشی عجمی زاد

کوئی بسماغ یا ضیا بخند

بن جمیت بند مقربش

در صفت بادیه که گوید

تبت غزل است و کوفه ناک

شک سره شک گوشت

خاک سد است بهتر

به باشد به زخون آن خون

و آن خاک لطیف نور پاست

غلمانش جنبه دارد در

و ایام غلام شمع است

در روضه مرضی رسیدی

با خنده شوق در ره بخند

سجده یات عرب کنی یاد

خوانی به نیاز خندا بخند

آیی سوی وادی مقدس

بادیه که گوید

برکار

خاک

بیدار

حزین

مکرمه

ذیر

عربان

مادول

روسیان

سایه

در عرصه بادیه نهی روی	نی بادیه بل ریاض خود روی
آن سندس خضر خضرش	وز لحنه صبا سمش
چون وادی این ازرا	همیشه وادی نیست
ز اندیشه مردمانش	اندازه طول و عرضش
از نور هزار حله بروی	وز جو رنهار جلوه درو
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس تنقی در
چون غمزه دو گاهستان	با هم ولیک نستان
کو بی خط یار و سبزه است	دو فستق رفته در یکی است
روح الله ساخته بدش	دار و کده زهر نیش
زان سبزه و آب شسته موجود	در اعنه خضر و در عداود
از بوی گیاهش خادم هر	خط سبز کند زهی عظم
کشته ز پی ندای عشاق	شاخ خلکش در قنوق
هر غاری از و فضل کما	صد سر و دم از درخت خرا

قنوق
نه در آ
از نام چهار
بهم فتنه
صدای آواز
و صدای آواز
افزون کردند

تا نیرسموش از غریزی	بر دل جو حرارت غریزی
با بیخ و مانع طبعش از دور	پو ند کند دست کافور
چون آینه بر تن هر آتش	چون شانه بکسین خوشش
زان آینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
نور و حمل اندر و کیا چهر	حوت و سرطان بمصنوعش

و صفت صبح کوید

آن شرب سیر کرم تازان	تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جان	جز بر که برکتش نخوتند
نوشین جو دم صبح خواران	مسکین جو دمان فزودان
چون دل صفت صفای او کرد	جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس و یحیی و جبرئیل و میکائیل	مکدانشته بر زیارت او
این دست نماز شده بروی	و آن روز که شده تیرد روی
از شربت او کنند حاصل	مستقی را شقای عاقل

هرگز که شنید و دید و خوا	کاستفا را شفا و هدایت
یکچند خضر محبت و جوش	استفا و است ز آرزویش
آخر قرصی که از کفش داد	آن سده که خضر و شفا
کویتی ز پی کتایش بند	قرص کل است و قرص روند

وصفت بطحا و ناقة و درای و کجاوه

آن بطحا بین بزنک دریا	و آن ناقة رنده زور قبا
امزده که دید سحر سطلو	بر خشک و آن که دید ورق
بر ناقة نکر کجا و راه	بر شیت نبات نشین با
زین رومی و رای گاه بگاه	مه بر کو بان زند همه راه
ناقة چو براق حجم که سیر	و آن بانک ^{نام کهنه} ای منمط الطیر
در دجده نفوس در حال	ز آواز در رای و بانک خلخل
فریاد و رای خوش صغیرا	تاج سر تخت ار و شیرا

وصفت بانک و رای و تفصیل آن بر در آوازها

بر خوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مر حاشیدن
الحان زبور و در میز	یا حی موندان شبگیر
او از مغنیان منجمات	او را و مصلیان باو تها
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلی دست و در لب
که طالع نقاک از حریفان	که صبحک اشک از طریفان
که سرفه عاشق از پیای	که عطسه و سفت و دیدار
آن راه که طشت کر نوارد	و آن قول که کاسه کرا دارد
آواز خسرو سبزه بحر	دستان تیره زن که فجر
این جمله خوش است لیک در	او آرد رای ناته خوشتر
باناته شنو که با تراه	میگوید است ناته اند
ماه است مکینه سارانش	تیر است کهینه شو خوش
ز ابریشم خنک موی برده	تا بهید مهار ناته کرده
کرده ز پی نجیب سرت	پار سخن پاز پاره سرت

هم ناخن خویش سر گرفته	هم زنگ سرت بر گرفته
ساقی بدّه با قرابه نوش	بس کشته سقای قریه نوش
دز حنجره رانده صوت دلخواه	کای وادی که صانک ^{خوش که صد}

در صفت یک پادشاهی و تفصیل آن بر دو کار آزارها

در بیان
صفت
احرامگاه

ایمی کجواله گاه احرام	میقات که خواص سلام
چون سعت از عراق دهند	میقات تودت عرق خوانند
اعمال سنا سک اندانی	از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبای عرش صفت	استاده میان قاع صفت

کرده سپه ملائک از پر	بر عالم سایبان اختر
بر بسته منطله از کرات	از اجنحه طیور حیات
افکنده مهان حمایل از پر	بنهاده سران عمامه سر
لبیک عبارت برویشان	سجاکند اش ریت ویشان
چون پنج انگشت صفت اشرف	چون ناخن تن برهنه تانان

بر خاسته کبیر از سر جان	چون استکان صور عریان
از شاخ بمباده می تهی تر	اما ز بهار نوبه می تر
عریان می هست بی مردن	عریان تنی است رویدن
بر چهره تیغ آسمان و آبر	جوهر ز برهنگی ستودار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانده ام
در یاز مجردی صفایات	کوهر ز برهنگی بهایات
قرآن نه بجلد سرافراز است	مصحف ز غلابی نیاز است
سردان که پیچ دین میا	در زیر لباس در نیاید
کان آینه را که نو طرازند	از بیم تری علف نازند

در صفت عرفات

ز انجا چو عنان دل به پیچی	راه عرفات را به پیچی
آیی به پناه گاه بشرا	دشت عرفات رکن علا
آن مقصد غمزه نوردان	آن غایت کاینکردان

دلیز سر اچه آلهی	دلیز چه صدر بادشاهی
ماکله راندگان نیش	دولتکه خواندگان نیش
بیرون درویش هشتک	دامان اثر و حبیب افلاک
زین سو همه حیرت آوردر	زان سو بجاواری کشته
این دار خلافت و در خلافت	آن شط آمان و خط ایمان
خلق و دوسرای حاضرانجا	میاد و میاد طاهرانجا

و صفت فقراء اعظام

صفت فقرای مستی جوی	از نیشهم اند آب در جوی
در یوزه کنان خوان ترن	رستی خواران زد ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارس ز ملع شب و روز
در خلق فکده پیش قرآن	طوق ادب از زهر کربان
بازنده و خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تشع ایت	از تیه شده بطور غایت

لیغتم
غضنه
۴۷۱

جمله
صفت

بنوده بخلو را یکانی

د ز راه که مستی بهر سل

پیش ویشان سپهر و نجم

هم قیصر روم سفره نه شان

فارغ دل شان ز مروتی خواست

با دنیا مادی گری گرفته

و نکه نکشیده دست تاخیر

بوسش گریین اده الاک

نشان عصای سهرکالی

رانده ز برق رانری نیل

این بود که میخ و آن نیم

هم میر حبش خلال دهان

زین روم حبش که آسمان

یا حوران خواهری گرفته

بر مادر خواند و خواهری کمر

برنگ یک سیه و صحنک

و صفت علما و متشرع

صفت علمای شرعی پیری

رب ارحم بالنفس سرشته

بر جاده شرع کیره پای

نقاد هم بپشم افهام

و رلویه شرع لفس مالای

ثبتت بر نکین نوشته

چون یار شرع پای بر جای

نقاد فلک بدست او هام

رمز
نابینا
رغم خنجر
بیکر
ناله

خمر
مخفف خنجر

۳۰
در خج اول نجم
کریمه در

بالای سپهر یافته راه	نقشبندی رزده و خزان ماه
صد درج جواهر آورده	در سلک محالیت شده
در زیر زمین بکرت تیر	تا حوض مهتاب گشته کار
زان انجیات نافرده	صد نیل بجوی شرع برده

در صفات شهیدان

صفت زغرات نصرت آثار	حزب بند کاه صرب کفار
حق خوانده مجاهدان دین	دین گفته جیوش مسلمین
سرداده و تاج برفشاده	ما عند الله باق خوانده
از نفس مهاجر از دل نصا	بوزر دم بود جانم کرده
از زنگ زلال دل زدوده	در بخت طلال دین غنوده
سیمای هم فی وجوه هم بود	لوزا شمشیر سجود شهود
رایت باستان سیاه پر نور	منصوب جو کعبه بلکه منصو
در صلح و قتال موسی سها	کاهی رحما کاهی شدا

شمشیر سالت زود و	پس بر سک از آزموده
بینی دوهزار حش ازین حسن	کرد عرفات جن و الانس

در توفیق جیل الرحمة

پس بر سر کوهیت آبی	آن قبه عهد شنائی
آدم بر سرش فراز رفته	طاق آند حفت بارش
جو دی همه سال در طافش	العدو شسته کوه تافش
نزد روی بلند از پی نور	دندان تیغ اوسر طور
بر هر کمرش طوطی است	شکش ز صرغ و شکست

سده
دو
و کا با او

در صفت مزدلفه

زان سو چو تمام شد عبات	بر مزدلفه است مزدکات
آن جای اجابت دعاهاست	لمجا و انابت از خطاهاست
صاحب نظران بهفت پرده	از شکش شک سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده حسته	خاکش بهزار است شسته

در صفت اشهر الحرام

زاجا چو شر و ط شد تما ^{ست}	را بهت بمشور الحرام است
انجوه بینی چو روز محشر	از عشر جن و انس مشر ^{کرده}
در کوش تو آید از سالک	آواز زوار و ملایک
بکران فلک میان مردن	بحمد و آرزو پسند کردن
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طایر و سان بفرق محرم

در صفت حمزه

زاجا سوی حمزه در کشتی ^۹	از شعله عشق بر کشتی آه
مردم همه شک با زبانی ^{بند}	دلیوان همه شک با زبانی
روح از پی مهر دشمنانش	عراوه نهاده در میان ^{محسوس}
سنگی که ز دشمنان ^{محسوس}	پیشانی اهرمن شکسته
هر شک و ران مبارک او ^{محسوس}	چون نجم شهاب بر جم شین

در صفت

بینی زمی سنازل سان

خاکش همه شام زک شگون

خوابی که خلیل دید بکیر

هر مشکشی که او نهاده

بایستد لم کبوتر است

و رتونه لوبی ندیج راجح

مریخ سلب ز خون قربان

سرخ شفق گرفته از خون

ضربد را و نکرده تعمیر

حق کرده نرید و باز داد

قربانش کنی بایست است

بدیش بدست سعد ذاب

در تعریف مکه

ز انجاره که پیش گیری

از تنک کسوف جان ستا

در سایه که چون شستی

سطرد وین خضر عالم

چون نام نهین حق شمار

پاکان که طریق نطق بوند

تشریف ز مکه پیش گیری

بدید ملکد الامین است

از سایه خاک باری

مکه است ز بعد سم عظم

او خورد و کت کار و بار

بسم الله و بسم مکه گویند

ابدال زهرست نهادش	با عطف بیان کنند یادش
درهای بهشت خبرناش	رضوان نکشاده ز تحرش
زان عرش بلند نام گشته است	کاین نام مهین بر نشسته است

ایضا در تریف مکه

کرمی المثل این بنفش طارم	چون کند کل بدر در ارم
در سنبه فلک سدر دس	بل قطبک شود چو در سدر

همچون سرناخن ار شود	در نو کیر دین ناخن جهان غور
---------------------	-----------------------------

تازه شود از چهار ضداد	این مهت هنر از ساله مسود
-----------------------	--------------------------

افتاده شود پست این کوز	سنباشب و حوصل روز
------------------------	-------------------

دامم که بغیر کعبه پاک	مکه ز حوادست بی پاک
-----------------------	---------------------

تا کعبه درون آد سکن	شد ساد و رست این
---------------------	------------------

در صفت مکه و کعبه

مکه بمکانست آسمان است	کعبه بمحل قطب از ان است
-----------------------	-------------------------

کعبه وطن اندر و کزیده	بحری بجزیره و خزیده
کوی که بکنج تنگ و مهنا	کنجیت نهاده آشکارا
عرشی که ملک سابق دارد	سر بر سر کعبه آرد

ایضا و صفت کعبه

آن دار الانس جان پاکان	و آن بیت الامن و دماکان
افضل ثار بر بنیش	جبریل شده نشا پش
کردون بینی طمع کوهر	چون عوصان شده نگون
پرداخته حوض با جان	سقا شده حورش نکان
بسته کمر نیاز جان ها	در بازگشاده آسمان ها
از یارب رهروان یک	ایوان فلک شده مشک
رخنه شده ز آه عاشقانه	بام مهم آکبینه خانه
کرده دعوات صحبکاهای	از کسب دایه دام ماهی
از خلفان صفر کشته افان	در کعبه الوف الوف عشاق

کیم سنخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط کسرخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد	و آن طفل بود که کعبه یازد
از جان سانی شاکر دیش	بر کردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن کردن	و هفت طواف هفت دان

و صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کرد آ	بیرون سیم و درون پانوا
آن سنگ ز خلاصه دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست درین ادینها	چون و ظلمات آجیون
یاد رخم طره جهت حور	یاد رحدقه حدیقه نوز
یا سر قرآن میان حضرت	یاد رشب تیره صورتش
آن مهندومی بکرم سالخوده	بر خلق حدیثش گفت کرده
حلقان همه در برش گرفته	بوسیده ولی کسش نرفته
اورا برادر لغاتی	شامی و یمنی و عراقی

انگه که زیاد در آن بزادند	هر چای بنجد مست آیدند
تا روز قیام هم بدینک	قایم بینی با سر زیدان
از سنگ سیه چو باز کردی	ز می زمرم راه درلود

در صفت زمرم

ز اسخاکد زرت زمرم است	چشمیت بسواد عظم افتد
بنی ثقلین عالم خاک	استاده فرا خیمه پاک
همچون سکهفت زیر زنده	لب خگ و زبان بر و فلند
یا صفوت زمرم مطهر	محتاج طهارست کوش
از بس کشش رسن مهرگاه	دندان شده دانه چاه
میم است بسکل سین تو	یا منشا رست حلقه کشته

ایضا در صفت زمرم

یاری دمی ای حیات عالم	با دلو کثان چاه زمرم
کرد لوهمی دریده کرد	یا کرسش بریده کرد

دلو فلک آوری سچایش	سازی سن از نطقش
در صفت نادان و خطاب بافتاب	
باتشه دلان برای سکین	آیی سوی نادان زیرین
بینی همه بحر با کم و کاست	باریزش کم که نادان است
رفته خطرات بحر خضر	پیش قطرات نادر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بنا و دان زیرین
در صفت صفا و سروده	
پس هم زبان ز سر کنی پای	آری سوی سروده و صفای
از خاک صفا پذیر می	سروده ز جمال سروده گیری
بلندی و ویران هم پوی	یکزنک شایسته روی روی
چون جو زار فرق سر کشاوه	از یک یاد رود و کانه زاده
در صفت عمره و خطاب بافتاب	
ز اینجا بمقام عمره تازی	از عمره طرا از عمره سازی

آن دیوان را فذلک است	آخر عمل از سنا سنا است
و اسخایابی کمال مقصود	اسخایابی مقام محمود
که نقطه نیاز کردی	پس باز کعبه باز کردی
سنگی هیش بوسی آورد	چون مرغ که ذایه پید کرد
خاک حشر بوسی از جان	چون ابر که سخت طهر مان
یا بر مصحف ز پر طاف	بر کعبه مسنت از زمین بوس
تندیشی از فتنه آذای	چون سنگ سیاه را کنی لمس
پیشانی را کنی زمین سامی	سوده کنی بر پیشانی پای
نغمه الابدش عصا کرد	پیشانی کان زمین لوزد
گویا کنی آن زبان که خوی	زان چند زبان چنانکه خوی
یعنی لبش آتش است گویا	همچون لب یار باشی اسخا
این فصل بکوش کعبه خوانی	تحمید گذاردن بدانی
خطاب کتابت در خطاب کردن کعبه از زبان خاقانی	خطاب کتابت در خطاب کردن کعبه از زبان خاقانی

اذا لمش کورت
حکمه اقرار کردی
صدا

المعشر
بنده حزب

ماتنی بعروس مجله بسته

در حجله چار سوسه

هو بمثل عمق می پوش
هم معکفی چو بخت یاران
چرخ ار نه بفرست تاوی
تا مصحف و تو زین نشیند
شش سوی جهان عمر زنی
بل عرش که چار سو نماست
خاک عرب تو شد ز خاک
ای جان فلک ز تو بشادی
افسوس که جای شرم است
دارنده با شمی شماری
بادی که بد من تو پیوست
از کرد تو پست خوش نمک است
کردون حج پراز و استاد

شاهی مثل و واج بردوش
هم موضع عتکاف داران
بر ناف زمین شکم نهادی
بحرین جو اهریقند
با این و چهار سو برپا
هم زین و چهار سو پای
ناف می از تو ناله شک
بر جسم زمین چه ایستادی
مرکوب نه در خو عمارت
پس جامه ر و میان داری
از دهن تو بر آسمان است
پس سفره آدم و ملک است
تو شک می در و نهاده

کجیو نشو و زنگ زرم	کز بکشد این ترازو از هم
همچون کل سر کل سرورد	کردون کل بابت از نی خود
این زردی روی شان از ان	زان کل خوش تارگان
مهرتشان هر دم از کدورت	مهرتشان هر دم از کدورت
کده است حق از صواب	کده است حق از صواب
خاقانی را درم خرد	خاقانی را درم خرد

ایضا در خطاب کعبه

خاقانی ازین کسوف	خاقانی ازین کسوف
خواهد که رسد بارگاه	خواهد که رسد بارگاه
از بوی کسوف ترنج کرد	از بوی کسوف ترنج کرد
در خدشت پنج هنگام	در خدشت پنج هنگام
هر صبح که مرغ دم برآرد	هر صبح که مرغ دم برآرد
وروش همه این بود حقا	وروش همه این بود حقا
تا برداشت حکم گماش	تا برداشت حکم گماش

آن هندوی هندوش چاه
چون حلقه بکوش کشیدش
چون لاله و چون نمفته زین روی
تا چشم جهانیان سوست
هندوی تو عجمی زبان بود
بر دست چو از تو شکست
بپذیرش نامی نورسیده
دیدار تو در نیا پیش
و ادات ازین تا سوغش
رخ در خوی حسرت ازین
کل کل خوی چون شسته بر رخ
پچیده زغم چنانکه از تاب
اسال غرمت تو میداد

یعنی حجر را غلام است
دین داغ بر روی کشیدش
شد حلقه بکوش داغ بر روی
او از سر و چشم هندوی
هم دست تو زبانش کم شود
هندوی تو قفل روی لب
زین هندوی داغ کشیده
زان بر بصر خود است
در حبس ظلم دو تو خوش
چون کوزه آب و کوزه گل
خطا خط شکن او فتاد در رخ
بر لب جوی شاخ لبلاب
لیکن غم و اندیش نکند

۱۲۵
کوزه

دو تو خوش
کوزه

چون بر دل الدین کرده بد	بارش کشته ده به دید
انگذه رضای این آتش	برپای و کنده گرانش
شد رقیضاش میخ دامن	شد بند قد رطاب کردن
نه هیچ دل و دماغ بودش	نه برک من استطلاع بودش
مانند زمین زمین فرو باد	در جیفه که عفن فرو ماند
در کره یخنده میسر آید	کز مرد زمین سفر کی آید

خطاب کعبه

سودش کعبتین فرود است	کو تیر چو تو چهار سو است
ز اشکال مربعی کزیده است	کان شکل بصورت تو دیده است
بر خاتم آئین که مید است	نام تو چهار حرف بنک است
و آن خاتم را که از سرون است	شبه تو تکین چار سون است
نام تو بران نکین عیان کرد	الکعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سرون بر	زان رو که ندشت خاتم زر

خاتم چو یکی جهانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که اوست
باز تو چشمها کاشدش
می بوسه زند ز آریزوست
و ز دیده کند برای جانت

ز چو که هزار کانش نقد است
از یار آفتاب بدست
ز انکشتیری که حضور داشت
بر دیده هر که دید روست
نعل سم مرکبان هست

و صفت نغمه خوش و منی طبع کعبه

تو قایم رفته ز منی
نخستش همه قایم سخن خواند
هر چند که بر عمری نشسته است
با مدح تو بید قی فرود کرد
اول که بمضرب سخن خست
روز و شب اگر چه پرسود
می باز دهد دست و دصد کنج

او قایم معنی آفرینی
بر نطع پرستش تو نباشد
از رفته خاک دل کسته است
فرزین بدی عجب نکو کرد
مضوبه تو بنام تو خست
پیشش د و سیاه آهوسند
شطح سخن درین شطح

د رجه هشت منزل او	نشست سی مقابل او
نوبازان را بازی حق	رخ طرح نهاد و بیدق
افکنده بشه رخ مقالات	شطر بنجی صرخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را	کوفیل فکند عنصری را
لجلج سحن برین کهن قطع	خا قانی را شمر علی القطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صبا همی پارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو بادی اگر چه او نماند
تو دست بکار او برار	تیمار تیمیکان بداری
دانی تر و تازه اند زنها	از آتش و آستان بکند
کندار که دل شکسته ماند	زیرا که حلال زاد گانند
بر نو خلفان فاخته او	صرزی ز تو بهر خاطر او
در طعن کردی که گفته بودند که بعد ازین سیل طوفان باد	
جوئی خرف از سر خرافات	سر فضلا و غضب آفات

خواهند خطابه

جان در تب بلع بلع پروا	بد ساز چو کره و کره ساز
اند ر که کشته سر چو دلا	تو بر تو فتنه چون صطراب
افلیم که آن آسمان کن	غرمال زمانه را سروین
خو دی سروین بشکل غراب	چون کندم اسیر چاه آمل
چون باد که هیچ سایشان نه	چون سایه که هیچ مایشان نه
چون طره لعل یار بد سا	چون زیور و بلومی و سیمیناز
چون غمزه یار سحر کاره	همچون لبست و رشوه خواه

ایضا در نذات خطاب کعبه

هم عادت عادیان سر اسر	دیر سر همه باد های صر
شمع دل شان نشاند به پو	زان باد که در مانع شان هست
آن شمع چه نو صند شد	و آن باد که ام عطسه جا
ایشان همه عطسه با شیطا	وین عطسه شکست زایشان
کر عطسه آمدندی از جا	عیسی ضنقدی از دم پاک

سر داده بهوش نیریشان	سر کرده بکوش زردکوشان
بو ذلقیان بولهب خوی	رعنا صفیان رعنا کوی
نرماده چو قفل و پره کسر	خاقانی را نهاده بر در
این خرمندان آدمی پست	دشمن رویان اهرمن پست
د رکوش مقلدان احوال	دادند خبر که بعد سی سال
سیر نسیت سیر اختران	خفنی سست به دیکان
کاشفته شو جهان با سب	کی نمی زباد و نیمه آرب
صاحب سفران خط خاگ	نابوده بسر مثلث کجا
آیند جنبش سمایی	در حد مثلث هوایی
زان مهفت سجانه ترازو	کج حال شو جهان شش
دین چو تو حال بشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس ترسد	آن کان تو شد ز کس ترسد
این طعنه نه در سر عم آو	کا در سر مدرسان آدم آو

پاک

از رنم کسی که این سخن نهد
حالی کذب المنجمون خند

خطاب بکعبه

در جمله قرا عالم است	اجزاء زمین فراهم است
که نقل کنی رنمل خاک	از هم بشو و منحل خاک
شک تو اساس هست ماوست	چاه تو پناه هفت دریاست
شک تو ز صد هزار کان به	حجم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دهم	حاشا که ترا حماد و خونم
ارواح که است در جود	روی از رنم ما و دست شوید
مرغان ز برت گذرند اند	مرغان چه که روشنایند
سکان تو ز ختران فزون باد	ارکان تو ز سیمان مصون باد
با شک است تو دهر که عصیان	مرغانش کنند شک باران
در زلزله و در نفخ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده گشت از حیوان	چار ارکانست چو چار ارکان

خطاب کا فتح و توفیق مدینہ

ای صیقل مصر آفرینش	آئینہ یوسفان سنیش
آن دیدہ ز تو دویو خوب	کز یوسف دیدہ چشم یعقوب
چون طلعت کعبہ دیدہ باشی	در ظل وی آسیدہ باشی
ز اسجا و رق مدینہ خوانی	وہ روز یک بان برانی
تازی بچہ رکاز تازی	ز می شہر خدا یگان تازی
بر ہدایت آب خاک شیر	از آب سیاه بحر منوب
عباسی شب قلم کند و	نکند علم سفید تو سپت
جلباب ترا فلک نیارد	کش زنگ سکا ہنی بر آرد
بنیاد مدینہ سد و نیاست	حیات اند حیات دلہا
چون ریزش وز می سلما	دخلس کم و کیش فراوان

در صفت نخلستان مدینہ

نخلش ہمہ کشت جبریل	کشتی دہ نخل او سرافیل
--------------------	-----------------------

تخمش بکباب بریده	آدم ز بهشتش آوریده
تخمش بعمود صبح نهند	چون در عسکاربند
و آن شاخ بز جنتش دور	بسکافه طلع و نوشده نور
صحبت دریده بادبانش	خوشید نموده از سیاه نش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای زنه داده
و آن دم که مسیح را رسیده	بر تخمستان او دیده
هر تخلی از آن سپهر بالا	هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز تخمهاش زاده	به بر طبق فلک نهاده
بر صورت تخمهاش حورا	از موم به بسته نخل خرما

خطاب آفتاب و ایضاً ستایش مدینه

فهرست بلاد عالمش در آن	خضرای سواد اعظمش در آن
هفت اجرش از وی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
رتب خور او عراق را در آن	اجر اکث خدمتش خراسان

روم استانه ربابش
ترکستان گردش نهاده است
هند و خرز و حلقه و درویش
چین است نثار چین ایش

مصر و بین از خوشی او
آن مقصد هودج رست
بیت الشرف اختر سجا
و هرش بجان زو نهاده
جز دیده شجبه یخانش
چون نقطه باریم زانش
باشام و حجاز خوشی او
آن مہبط موکب جلالت
وار لکبیت و فارا
آن روضه جان و نهاده
آن جوهر نور دریش
سه عالم علم و صفاتش

و رستایش مرقد پیغمبر صلی
سید علیہ وسلم و خطاب آفتاب

بینی حرم محمدی را
او شمس و خطره نور پاک
پیشش و خلیفه رخ نهاده
دیوانگه سر سردی را
نه حجره خاص او نه افلاک
جوزا بکنا رشمس خفته

نهفته

هر سه شده یک نهاد و یک راه
چون یک لخت و دو لام

ایضا صفت مرقد و لغت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و خط

بافتاب

خاکش ز چهارم آسمان به
آتش رخسار سیح جاودان
آن از سبکی فلک نشین است
وین مهر کمال دزین است

آفاق چو دخمه است کبیر
سلطان پمیران برود
در چرخ نگر که دخمه است
عیسی ز برش چو دخمه است

بشناس که فرق این است
سلطان چه است و دخمه بانی
این رفته باز در شکر خواجه
و آن حارس بام او بهر باب

بر بام چهارین نشینش
دو چوب شکل لایبتش
دید دیده گشته خار و سوس
از سهم و انقیات للناس

دو چوب همیزند با بوا
یا ضامن اجرنا اجرنا
احمد بحق سبب دنیا
چو یک تن بام او عیسی

کر صوت جای او فرود است
و آن هست بلند جاجه بود است
و آن هست بلند جاجه بود است

نه حاشا از برت و نه زیر	و قصر شهن چو بگری سیر
یکجو سر سپان و بل کم	یکموی ز شاه و هر دو عالم
کیوان ز برت سپانی	آخر تو نه شاه خترانی
کز کیوان تا تو فرق چند است	و اندمبه کس که هوشمند است
کس پای چنین کسی ندارد	آن کو زد و کون سر بر آرد
جان در وی تشاک همیش	و عو تکه است جایگاهش
پس نشتره کنی ز خاک کین	از خاک حرم شوی کهرین
نور تو بجنب نور او در	بینی چو بجنب نورت ختر
از مردم دیده بکشد نور	خاکش چو جمال موسی از طور
لا تدركه لبصر ازینجا	دیده خجست و او صفات
زان لاجرم ازین میان نیست	از مرقد او زمین بهایا
خاک تو ز خون آسمان به	کز عرش گذشته ای زمین به
تا مجمره ایش شد است	عطر کیه ز کیو نش از جا

زان پیش که نظر اهل عالم
او زیر زمین رسوخ لغنود
میخ زمی است جرم کها
تا د شکم زمین تن او^{ست}
زان هفتده سومی یاین^ک تا
باشمه کیو نش و بر
شد برتن ماهی زمین دا
در سدره وجود او^{نک} بخید
بحر سیت بغرضه شرف
الیاس و خضر خطیره نش
چون خامه که نوشتن شن
اول که سلام یاد کردی
عرضه کنی ازید ایادی

ترکیب زمین بهفتد از هم
کاسو دکی زمین از ان بود
احمد کو هی است رسوخ بردا
کمبخت زمین چونا^{ست} فاهو
کافوری کشتی دی^ک ها
کافوری آو رید عنبر
از نو کفش ورم پدید آ
در صدر زمین حکو^{نک} بخید
در سیسایه صدف
او ریس و یح خادما^{نش}
پر بوس کنی بساط یاسین
پس عبید حجه با د کردی
این بدیه مهتدی نهادی

هدیه است سخن که میشود نقل

ما دینیت رسول و مهندی عقل

پس شرح دهی نیا ز جام

دین فصل برانی از زبانه

نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بطریق مختص

ما اعظم شأنک ای مظهر

ما اکرم وجهک ای مطهر

ای خاکد رست مسیح کبر

جان در ده صد هزار غادر

ای عشر عطای تو بیکدم

صد ساله خراج هر دو عالم

ای دین تو صبح هفت پرده

تلخیص تو مرده زنده کرد

ای حضری تو بر گرفته

تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم محلد الذات

چون خوانمت از شمار موت

چون اصل طهارت از جور است

چون گویم بحرنا طهور است

خط ادبی تو داده پس

شهبازان را بعر کرکس

جانم سومی شست برب جوی

مدحت خوانم نه مرثیه کوی

از خامه چو مدح تو طرازم

خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامه من ده کرد	کیوان خواهد که و ده کرد
د و ده کزدم دبیر انجم	ازد و د چراغ جرخ جام
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جان نویسم
زین روی جان نور با من	هر صبح چون کاغذ سیاقی
گفتم که ز نویسم اینام	بو د این نقسم هنوز در کام
کاندردم آتش آب شد	چون خونی رسام من شد
هر موی من فضا قدم گشت	پس بر قلم این صحر گشت

ایضا گفت و دم بطریق مخاطبه

ای که ده درین کون مبد	سلطان قد رترا و لیعهد
خورد پیش پیاده فته	نه عاشریه تو بر کفنه
اول مدّه میر باز زد	و آخر شده برد و کون سلطان
شاهی نه چوپه اسیر لشکر	که منهرم و کهی منظر
شاهنشاه آفتاب تاثیر	جان پر و و یک تنه جهاکیر

نه چون نه رفته است مضطر	بل کشته حمله کامران تر
چون عنقا شاه نعل بر آید	نه شاه زبان گرفته چون بان
دستور تو صد دار اول	سر تنگ تو انبیا و مرسل
در ملک تو عقل میر تدبیر	در رزم تو روح چاشنی کمر
طراکش تو سر و شل غنم	طراکش چه خیر طراکش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت
از بهر تو میطر از دایم	منجوق صبح و پرچم آرام
حق هم ز پی لوتس الحق	شب تیر سیاه و زویرق
طرف کمر تراست جاوید	پژده چرخ و نعل خورشید
حق کرده برون رود ^{کسیست}	از دهره دهر نعل سپید
زان نعل که اسپ تو بیند ^{خست}	سیاره چهارپاره پرداخت
شمشیر تو مرهمی نموده است	اکبتن و روزه دار لودا
و آخر چو سلاطین طغز زاد	از خون عدو روزه نگذارد

کوس تو چو صو پنج کاهست	بر چرخ صدای لاله است
زهره ز سرود و رود بگذشت	پیش حبشیت هندوی کشت
بود از سر لحن رشک داد	شد سحر کعبه شک داد
نزدان که سرای شمعیت است	خبر به نشست تو پیر دخت
کان کشیش که محل سازد	خاص ز پی انکبین طراز
با عین جمالت ای ملک	طوبی خشک است و کوثر آتش
در جنب طهارت گیت منین	رضوان جنب است و حور
و آخر سر خدمت تو دارند	کز حوض تو غلها بر آید
خاک در تو که نوز است	سیبی بد و کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جا	چون سب و نیمه کرده ماه
انگشت تو که قلم ننوده است	نه را چه سپهر قلم ننوده است
شاهی ترا قلم چه بابت	نه را چه شمار با کتاب است
با آنکه قلم زند بواجب	راست بخور بادش است کتاب

چون طوطی طوق تشن نیست	هر کردن کز خط تو سر نیست
بویچی شوی ام مدم	در خانه خصم تست هر دم
جبریل نکاح بند حورا	در کاخ ولی تست عدا
بهتر خلفی ز تو نژاد است	تا مادر کن رحم کشاد است
از رشک بخود سبب برداشست	تا چون تو در بنایدش است
از روز ولادت تو بزحمت	تا رخ شرف که کاف و نون است
در هفت هزار سال شش روز	آن روز شد این جهان دل آلود
این قبه سرفراز مینا	از وزبسته اند مانا
خاقانی خاک در گشت	این قبه کمینه خر گشت
از خاک پا دمی تو کردی	خاقانی را بدست مردی
در مهود هدایتش رساندی	از عادی عادتش رساندی
در پنجه بقا به پیوست	از ششده فنا بروین
خاقانی مالک الکلام است	در وصف تو ساکت تمام است

زان عرصه کند بفرقه ذکر	ترکان سخن ز خمر که فکر
تسکین دل هزار سکین	تحنین طلب از جواریان
آن ترکانند خانه زادش	خاقانی از آن لقب افتادش
از آل نکین که آن بهاتر	ز آل یاسین سبک لغاتر
برکشور غیر ناگزشته	نه برده شده نه داه گشته
هر یک عجمی ولی لوتی کوی	یلو ارج شناس و تنگرمی کوی
هر یک بگری چون صد بکر	کو هر خاتون پرده فکر
دانسته که تنگرسیت داور	تن داده عشق تنگرمی در
سن سن گویان بروی ملی	نی نی گویان زرد دنیا
ایمن همه در سواد خاطر	از آفت زرقتم لمخاطر
اما بجز ز چند بدکار	کردم روشن آدمی سا
چون مریم روزه دار عذرا	بس تهمت دیده مریم سا
انشتی نا حفاظ بدنام	پوشیده بهومی مومی اندام

هر یک پی دفع حشم بد را	از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش	چون لعب دیده با سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند	بر همچون بقیدم گذشتند
باحی عرش ندانم نمرک	کردند سوی قریش آنک
تا لطف تو هر که اسپند	بر بندد عقد و عقد بندد
این طایفه خاص برده ^{غلام} است	خاقانی زنده کرد است
تو ختم کنی پیمیری را	او ختم کند سخنوری را
ختم است بهره گفت تو	اشعار بر و جو و حی بر تو
این شور و شوی اربابند	نفت تو ز ^{نایاب} نقش بگذرانند

ایضا نفت سوم سید المرسلین صلعم بطریق محجبه

ای قابل و قابل حلم	ای عامل عدل و عالم علم
ای جو د تو نیم عطیه داده	ز و خنده آفتاب داده
ای نقطه ذات هر دو عالم	قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست مر الف	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات نقطه خط جهات	اصل است اگر چه برگرا ^{است}
ذات تو کند کز جهان است	چون نقطه که حلقه زره ^{است}
کان نقطه اگر چه بر کنار است	بند زره از روی استوار ^{است}
عالی دست کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت و ز روی معنی	یاسین خواند آله یعنی
ای یک رج از جلالت	تو شصت همبری میکند
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک آدم لعل تو زاد ^{آدمی لعل}
خوشید سهیل تابشی هم	کلکونه ده آدم آدم
ای عقد پرن آدم لعلت	ای تاج سهیل آدم لعلت
بر چرخ سهیل چون تابد	ز و چرم آدم زنگیابد
خوشید که پیچ نیست زنگش	از نعل آدم است زنگش
دیرست که جدی پوشیده است	کیوان بد باغش نمکده است

آدم
نام اوست

نقد
بفتح بی که بر گوشه
کمان نند ۱۲

تا آلت نعل تو شود دست	کیوان همه سال حرم پیر است
اندازه نعل تست و اند	محراب بجان درگاه
چون میغ رسیدی تش میغ	باغرش کوس و برش تیغ
این طارم مندرین بیدی	لتویر نوش و راو ریدی
بامش همه ز رخا کردی	بومش همه د ز شا کردی
بر کرد عذار او کشتی	نقش شهد الهمش شتی
اول سر شقیابریدی	پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه بر کفنی از دل	پای همه بر شید می از کل
بردی ز پی کمال ایشان	خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو کشیدی	خال شکن برش نهادی
آن رنده چاک شان هم بخا	کشت از تو مطر و مطرا
آن رنده ریز ریز هر یک	کردی رخو از دم مبارک
آدم ز خزان حرم رخ زد	چون لاله ز راه دنجوی زد

از تو اثر ربیع دیده

اور پس بد رس چاکر تو

نوح از تو به بحر باز خورده

ابراهیم از تو مهر برده

موسی چو فسرده ره نشسته

حضرت از تو شراب شیر

داد و معنی در تو

یعقوب ضریر غم رسیده

یوسف ز تو کرده ملک

یحیی ز تو عصمت آیدوز

عیسی ز جواریان صفت

مدر تو کبوتر سیران

هر که که نشینش بیاید

بر جرم خودت بیض دیده

تاریخ شناس اختر تو

ملاحی ز ورق تو کرده

تا آتش او بر او فسرده

آتش خواه از در تو شسته

الیاس بجرعه رسیده

جم صاحب حبش لشکر تو

کمال دیده از تو دیده

در صد رتو خوانده علم پای

در کتب تو فریض آموز

پر و رده طعنه خوان صفت

کو نامه برد به عالم جان

بر حبش فلک البروج شای

آن سنبه بر فلک از آن است	کو دانه آن کبوتران است
پروین نکر اندرین میانه	کار زن و آرد دانه
کیوان نمیشد مادم	و مانده بنقرس و بسلام
رای و دل او نماز بر جا	سرسای و انکهی دل و ری
بر جیس ز سهم تست خیره	بر دیده نقاب بر آیره
هم دست تو بکشد نقابش	پیکان تو بر کشایدش
بهرام همیشد به بدست	ضیق لفس از خم کند
می نتواند که دم بر آرد	چه ضیق لفس خنق دارد
از سرخی رخ دلش نرزد است	کان سرخی نقش آن بکند است
خو رشید ز تیغ تو شرارت	صفر از ده و صرع دیار
که که نه از تو جا دارد	رویش بهق سیاه دارد
زهره زهر اس تو شب تار	اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب از حالش است	کز زه نقاب و خورش است

تیر از دم تخیلت اکود

فالج دارد سر نباش

بیماری دق که ماه دارد

تا باز جسد از کسیت

نه بهشت کمال زارند

در پیش تو ای طبیب عالم

از کفنه تست بر عتاقیر

خضر اول روز بادل

بمیار نیاز را به مردم

بر فرق و کون کردگان

اند شد جبریل از ان

تا بکشای در دکان

حلاب ستاره برگشته

نکته تو بکته کشته ما خود

صغدع دارد بن زبانش

از کسیت چون تو شاه دارد

اکاس پذیرد از کسیت

صحت ز در تو حشم دارند

با ون کوبی سستایم

بمیارستان عالم پر

قاروره بد بر دست

دار و دهی و پند بام

دار و کده تو کنج قرآن

کو مفرش رسو این گان

حلاب بقا رسید جان

از باد مهبشت سرد گشته

دندان و دم مبارک تو	آن باد و ستاره چست و
بر راه مجره پرهن است	تا چرخ و کان بمشیت
از آتش و آب و گل روان است	تا لطف تو شر به سا جان است
تریاق مہین کهن است	جان و ارومی خلوت شد ز با
صغرا ببرد ز روی آتش	انفاس تو از نسیم دلکش
زکیرقان زخم زکس	بزداید لطفت از سر حس
اخلاق تو بس جوارش	بر لقمه ناکو اردنیا
حلفت همه شیر ملطاش	باتش لبان جو طفل بی
خاقانی را ز علت آزد	از نیم سخن رمانده باز

نعت چهارم بنو س و نگاه بطریق منی طبع

محراب ملائک است	ای سجد انبیای است
با رون شن و سر اسبی	قار و شده از عطای عسی
در مہد تو بہر تربیت	در حصن تو بہر تقویت

سیم را می است پیشگاه
زانش ز دخت و اخیر
نیموی تو دشت عیسی نو
کز هم تو دیده بود حیران
این عالم پر طفل دیدار
خاقانی را به نیم زبان
کین غرقه کهنه است اینجا
ای خواجه صد هزار خاقان
تا عاشیه تو دشت
نی لی نه بجای خوش گفته است
تا عاشیه تو از سر حس
از عاشیه تو تا جد است
ای حکم تو صیقلی نموده

عیسی طفلی است شیرخوار
کز جمله ذمیانش دید
زان عو و صلیب اختران
پیران فلک زام صبیان
چون پیر زنی ترا پرستان
از پنجه این عجز برهان
طوفان رمنو پیر زن حاشا
خاقانی را غلام خود دان
از عاشیه تو صنعت گفتش
بر سردار دجه جانی نیست
بر سردار دبان کس
در تاجوری چو کوکب است
شمشیر زبان من ز دوده

تینغم ز شای مست مظهر	هم کو هر دار و هم حلی در
تینغی که حمایل زمان بود	آدم ز زمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر کستر	در دست شایان نکوتر
تینغم چو کفت لوزیر است	شد زیر رکابی شین است
تینغست در نشان خشان	نی تیغ خطیب تیغ زخشان
منشور امارتم تو داد	دین تاج تو بر سرم نهاد
اماره من بدین امار	لومه شد از سر ارادت

در خشوع و خضوع خود در شای نعمت

با آنکه مراست این میری	سکبان تو باشم از پیری
سکبان چه اگر تکین توام	سکباشم اگر سکبت نیام
شاهی چو ترا سکی بیاید	کر من بوم آن سکک شاید
هستم سکنی حبس رسته	بر شاخ کلمی هوای بسته
از مدح تو با قلاده زر	ز بخیر و فای جلقم اندر

خود را بنحو دی کشیده دل	پیش تو کشیده از سر دل
بر جبهت من خرد رسیده	دانع تو بشکل لاکشیده
نختم طبقات بخوان بناده	از قرصه مه کلیچه داده
در حین ملک عاودنی	بر خاک درت سپاسانی
نکنم دم لایه برد کس	پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بعتول رایگان	بستم بطولیه سگانت
نختم بتو و ولیعجب داد	کردون سگت تا زیم لقب داد
خسشت بها که پیش فرما	تا زیم سگت پارسیدان
چون صید کنم برای جان	نخیرستان آسمان را
در جمع ملایک افتد آواز	کاسد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب شمام	زنده بد رشایت آرام
زنیان سگلی که صید آرد	که بپذیری زنیان ندارد
کر من نخیم تو پاک کردن	و را شیم تو خاک کردن

بغلن نظری بدین یک پیش	سنگم مرن و مرا نم آیش
کرد صفت آن ورون که گشت	شد سکت لی و لی سکت
از دست تو چه میشود کم	کز تو سکتی ولی شود هم
نی با تو چهار بار هم رست	کز من ششم شام بوم هست
آخر زنگ آید فرمان	که هفت کرم ترا چه نقصان
که جابه سکی دهیم یک راه	جبریل حد برد بران جاه
آن شیر دلان که نطق دارند	خاقانی را سکت تو خوانند
تا عقل مرا بد کشت خوانند	تقدیر برات و لثم ند
از با لقت و لثم مهر دم	می مانک سر کما صبت فالدم
تا فکر من از تو صفوات	شطح پنج شامی تو در حوت
نظر صفت مرا المعبود نیک	سی مهره و کعبتین دور
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من با صد تو تاخت	انگشتری شامی تو باخت

جانم ز نهیب کو دک سنا
چون سنیت ماک من
چون طفل دگر بر دین نام
بسیار و رهوس کریم
بود از قبل که و بدعوی
تعلیم بداد نفس غدار
دین از کف بر کمان برد
جانم قمش مصطفی داد

با صر حبت حبت باط
پیر خرد دست باک من
سر ماک آرزو باز م
با نفس جناب کشیدم
از من دین و نفس دنی
پس کفت جناب بیدار
سر مایه عز آن جهان برد
نفس آنچه برده بود داد

در استغاثه و استخوانت خود از حضرت رستاپناه

ای قاتله نتایج غیب
بحر وح دلم قصاصم اتو
بر من تسم ازین صدکا
بکدخت مرا فلک بیداد

ای عاقله سراج غیب
غرقة شده ام خلاصم اتو
ای داد و دادان علی الله
ای شاه فلک غلام فریاد

محت زدهم ز ظلم شرار	ای عا دل خیر مند ز بها
حضم نهر من اند صاحب	ای هم تو شفع خلق و ربا
دل در قزعم ز ظلم هر خس	تو نیز دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو	کر دکنم زمانه رکن
باداع تو از کن ترسم	کس چه که ز آسمان ترسم
این کس که در قشک و یان	ارخورد و مار کی زیان

ایضا در استعانت از سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

کیچند بدم شکسته دندان	از بهر دوانان شک و فغان
آخر چه دلم هوایتو بست	دندان من از شای لوت
آری توئی احسن البرایا	روید ز شای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد بر آمد آخر
دین حرص مرا برنج ایستجا	هر دندان که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد	در بار که قناعتم برد

آزادی مانع نرهم کرد	خرسندی مانع جهتم کرد
خرسندی بهلکیت پیونید	خرسندی حبیت نقش کشند
چندین لغوس دیو مردم	شد سبت و سال عمر من کم
پس چون بد تو با خودم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بد تو سجده سهو	دادم لشکرت خنده لهو
چون دست عقبی از دست	درگاه خسان چه بایدیم
دولت زد تو حبیب باید	از در که این آن چه یار
در شوره کسی سیمک بخوید	در بحر کسی نمک بخوید
صبح از سوی عرب کی برآید	از شرق هلال کی نماید
کار است عقل و شستن	در حد جنوب نقش حستن
چونما که هم از خط محال است	گفتن که سهیل و شمال است

و حقیقت حال خود بطریق عرض و مودت بان حضرت صلیم

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناسپاسان
---------------------	----------------------

چون یاده کیان گرفته ادا	در ضربه چهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاست	ترک طمع و ترک آس است
بگرنجیم اندر ستمانت	در شهرستان راست
خضرای دین ادم از شک	کردم بسواد عظم آهنگ
افتاد سبکها حلوم	افزود قبیله با قبولم
از آب و هوای صحرای ستم	از قحط و دهای نفس حستم
کردم ز دست گریز راسا	هم برد و رتو گریختم باز
طفل از زپی گریختد	هم برد و ردای جان گریزد
باز آدم از برای تمکین	در پیش تو روی جا کین
سر غمی بدم از نشمین راز	در بند تو آدم با آواز
خوکرده ام از عنایت تو	اندک نفس بدایت تو
هر سو که بردن شوم بپرداز	آهنک سوی نفس کنم باز
چون باز بقصد کین نرم	نه سینه کنم نه سینه درم

چون زانغ نخواهم ختیار	از پهلوی رک طعمه خواری
نبوم چو غراب با زبان	انجیر خور از دست خانان
آن به که چو پشه کبوتر	روزی حورم از زبان مادر
چون طوطی غمگش نکوم	چون بد بدر از کس بنجوم
طاووسم روضه یقین را	بیم غم کوه قاف و دین را
چون بوم خرابه کاریم	تا منظر ناکان نه بینم
چون بلبل اگر چه نغمه گویم	از آرش کرکمی بنجوم
چون شاکست ز غمتن	هرگز ملحنی ز سر بخدا من
بر خوان چو تو بهشتی الا	هستم چو همای استخوان خج
باسی تو در برم بتاثر	کشت آن همه استخوان طاشیر

و زاری کردن بجناب سالت پناه صلعم از حال خود

جانم ز نوال خلق بسر کرد	کز دست نشود نواله پرورد
آلوده شیهه تنم می	زان پاک معانیم بدعو می

این سحر حلال می نماید	کز طبع حلال خوارزاید
اصحاب که فقر دارند	تو تم ز پیر و سر که آرند
زان سر که وزان پیر ظاهر	جوی می و شیر زاد خاطر
نه شکفت که سر که از می آید	وز شیر همی پیر زاید
این طرفه که مسید بد منیرم	از سر که می از پیر شیرم
نخزم نخورم چو کامران	خون رز و خون سزبانان
چشم رسد بخوان خون	نه خسته من بسع الوان
چون آدم اگر کنم تعصیر	عورت پشی ز برک نخر
نبوم بیر معان منور	آتش خواری ز آب انکور
تا دختر ز طلاق دادم	هم حفت عروس دین فدام
شرعم بطلاق این قسم دادم	کز حبت دنیا و دیم پاد
آن کو زورش حفت گیرد	فرزند بحوس کی پذیرد

خطاب به پیغمبر صلی الله علیه و سلم در فخر خود

رفت آنکه بحیثین مقام
امروز یک زبان چونخج
زین پیش زبانم آید بود
اقبال تو بدنه طالع من
و رحمت خراسن سیب
طبعم سخن دروع زب
کشم به ثنائت گفتا
مدح در آن من نه بینی
که چرخ بذر خندان خوش
هم خود دهنم ز آتش باب
در مدح تو ای جلال یونید
آن در که نهان به آشکارا
زین پیش زبان من گفتا

دیدم و زبان چو دو برآم
آگنده دبان همه بگوهر
وصف تو بر غنش بیالود
کز این من کثا دروعن
روغن کرمی از زبان من
چون برک بسا زین آلود
چون آینه و محک بعبار
آینه دروع زن نه بینی
آگنده دبان من با آتش
شسته بهین شاک و منضات
انیک دهنم بدربیا کند
نه سی و د و بلکه صد هزار
لودی جنب از شای غبار

زان سوی دهان شکوایم تا غسل جنابتش برآرم

مفضل فی القیام خطیب یا نبی و صلی علیہ وسلم

سو کند بهشت خلد عالم

یعنی بجمالت ای مکرّم

سو کند بکوشش روان بخش

یعنی بجدیتش ای جهان بخش

سو کند به بحر آتشین لطف

یعنی بصیرت ای سنج لطف

سو کند بمباهی سخنور

یعنی بزبانست ای فلک فر

سو کند بتاج تارک ماه

یعنی بسریرت ای شهنشاه

سو کند بطوق خلق ابرار

یعنی بکمندت ای جهان دار

سو کند بعید عالم افروز

یعنی بحسبیت ای عد و سوز

سو کند بذات لیلۀ لہر

یعنی بدارت ای جهان صدر

سو کند بجز عمر میویند

یعنی بمحبیت ای خداوند

که تا سخن از صمیم زاید

خاقتانی خبر ترا ساید

الا بخلاف تو درین

بمید ملکی ملایک آملین

الاکه کند بحر مست تو	مدح رقبا می دولت تو
الاکه کند ثنای صحاب	یاد صحت والدین احباب
که خبر تو بود جهان خدایم	پس من نه ز آدمم زدیوم
و رجز در تسبیح جام	پس من نه بدیل بولعلایم
چون خاصه خد تو شایم	ز می خواجه دمیر کی کریم
دانی ناید ز زندگانی	از خادم کعبه سلیمانی
ز می سایه خلق چون دم پیش	کاند ز فرعم ز سایه خویش
بادل نزنم نفس نه باتن	ترسم که عدوی من شوم
جامم چو ز مردم است رنجور	از مهر کیا ترسم از دور
چون مار کزنده ز شام	عذر است که از قلم هر ام
اسب دهان شیر دهم	از عین شسته زان بام
دامم سر تیغ بوفار	چون کیرم برک کندار
دارم که موج بحر رایا	از کشت خد کنم که یاد

فصل در حقیقت حال خود

منجوس نهندم اهل شردن	آری مستم نهفتیتوان
کویند کرش سواد نستی	سلیش سومی باز یاد نستی
چون نخل صبرای ماکزیدی	چون نخل کبایه با پیردی
اصحبت خلق امان بخشی	از کر بشت کران بخشی
جستی می صلا ارغولی	آلات اغانی و غولی
بودی ز پی حضور شهرت	در بند سلا با چو سلا
احسن همه کسان درین	منجوس کسی است کاهل دین
آخر بنجوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم شد در دین	والایمی آن نه شوخی این
کوباش نخوست شاییش	نی بر زبر همه است جایش
بومی که بزاهد بیست صادق	آخر چه کم از خرد و فاسق

و رفت سید الکونین و فخر الدارین صلعم بطریق محاسبه

ای صفت تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هو است	دیباچه طبع من شیت
زانکه که شست فضل ز من	باطیبات طینت من
زان طیب کزین ثنایید	منزل مکان موطر آید
روزیکه اجل رسد فرام	زین طیب صوط خوش نام
وزد اقلین چو سر آرند	هم اجری و اجر از تو داند
من که چه ز اهل با یکاهم	راتب مراتب تو خواهم
هر عارضه که از دم است	تربایق شفا شفا عیت
تا یید تو باد و شکیم	تلقین کن خاطر و ضمیرم
رایات ترا خلل مینام	آیات ترا بدل مینام
بینام لباس کار و بار	معلم بطراز چار بار
هرگز مبراد و ناصوابی	از خمیه دین تو طبالی
تا خر که از رست بر پای	باد اسر خمیه تو بر جای

کعبه بتو مصد ربعا باد	قرآن بتو مورد شفا باد
دندان تو قصر بارگاهت	دندان شکن عبدوی حاجت
اصحاب تو بر مثال تقدیر	اقطاع دیان عالم بر
لفظ تو که کشتی اسرار	فرمان تو حلق بند شرار
اجراکش لشکر فلک باد	لشکرکش مست ملک باد
تو قیام تو بر مثال تقدیر	لشکرگاه تو عالم بر

خطاب آفتاب

ای دیده چرخ دیدمانم	طباخ زمین و آسمانم
ای روی شاس هفت خضرا	زیورده شش عروس غنا
ای کبیره چشم و خشتی نه	وی جمله زبان و گفتی نه
باغ از تو بجهل کاران با	عبابی پوش و شقی دآ
بر کنبد فستقی بهر ماه	عبابی کرده کسوت ماه
کوه از پی حکم تو کمر بست	کان از کرم تو کبیره بست

چون جرخ نطق به کند
باز زین شتر بر آیی
خونین تو کنی همه در دست
از تو شتر تو پیوست
ای تاجوران شاکست
زین بنده طوق دایر باز
سلطانی دباسیح مدم
دام سفر حجاز کردی
اول ز عراق در گرفت
از بهر سحر و در که شاه
هم جهیت شرخ پیش هم
روی ز عراق یافت در حال
شد خاک عراق لعل خشت

ز رین کمرش ز کیه تست
خون از رک تیره کشتی
از شتر ز رین نمون
خون در دل نک چون جگر
خاقانی طوق دایر است
سر فل بهای قبول کن باز
سلطان چه خلیفه خضر هم
چون خضر کشته باز خورد
برد که شاه مقرر نمی
را که کشتی چو دال درگاه
ز حشان کردی بدائع سلطان
چون قاف عراق خال اجل
شد عین عراق نعل خشت

فی عین عراق نعل دار است	فی خاک عراق لعل است
از خاک عراق چون گشتی	راه بغداد در روشنی
دیدم حرم خلافت آباد	در عرصه باغ داد بغداد
ز می دار خلیفه تافتی می	از خاک چونان نه یفتی لوی
بر دست خلیفه بوسه دادی	بر چشمه دجله افتادی
زان دست هزار چشمه زاد است	دجله لقب یکی فتاد است
ز اسباب زمین کوفه را ندی	بر مشهد کوفه جان فتادی
از بادیه تا ختی عرب وار	بر کوه چرخ ناتده قفا
بر پشت عربستان کنفتی	احرام عراقیان کنفتی
در مکه جویم مکه بودی	یعنی همه تن کمر نمودی
ز اسباب سفر مدینه کردی	کنج هزاران هزاره کردی
دیدم بعبان ز نور پاین	در خط مدینه صورت پاین
هر کو کشف مدینه بیند	جز دولت سردی بیند

بنویس مدینه پس بخوانش
اکنون هم ازین قدم سکام

و صفت شام و موصل و خطای یافتن در وقت شام

ای در صرکات و صل و حرا

ای ز سب هوای خاک بابل

صحت که تو قصور شام است

آخره فرود خروباست

بر کن زد و منج و هفت ده

اینک خط موصل و حد شام

قطبی که ترا زوال ندید

این چرخ محیط بر کیتی است

چند از فلک و نهادش

بی آنکه سپاس پنج خام است

نه صورت دین بوسانیش

سبزن ز مدینه تا حد شام

که بابل حوی و که خراسان

ت لزه و صرع کرده حاصل

جان در ده تو قبور شام است

زین گردش مدینه راست

زین قطب پیر سالخوده

قطب بدی و سپهر اسلام

چرخ می که ترا و بال ندید

و آن قطب بدار هر و کیتی است

دین تو قلمون صبح و شام

و رکتو شام صبح و شام است

و جهان به شام برپاست
خاصه لغت و سیان جای
همچون شکر بسته زیور
شام از لغت که در میان است
خود صبح دوم که نور عام است
فرزند سعاد زین او
زین قرعه عین بهر دین را
به زان خلصی نژاد ناک
جسمی است زین بهفت اندام
شام از پی رهروان چنان است
در خدمت راه شام پیوست
چه چرخ چه راه که گشت
آن خوشه و دانه است مادام

بل هر دو از آن سر برپاست
شین بر سر است اویم دریا
خلخال بیای و تاج بر سر
بر چرخ عمود صبح از است
دندان تاج شین شام است
بل مادر حشام دین او
فخر است شیمه زمین را
از شفلک شیمه خاک
نافش عرست و شاپ شام
چون چرخ ز راه که گشت
چرخ از ره که گشتان گشت
چون خود دانه در میان است
دای و کی ز خرم شام

مضمر استایش و انکوش مصر

مصر چه لطیف جایگاه است	از دانه گشت شام گاه است
گاه می که چو دانه حیان است	نه قوتی بهم دادم جان است
گاه می که چو خوشه در دست است	داهی که خنجره تر ز خارا است
آن داس بچشم دین در نهاد	خونابه چشم دین رو بداد
خوشید بیک مصریان است	چون شوشه سنان کشیده زان است
مصری که شکسته اندامش	حرفی شمر از شمارش
کان حشر که انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از دفتر شام در اقلیم	مصر است سقط چو حشر تخم
شام از دوجان مثال دارد	بامصره اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطه خال خامی خدلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	که شرع زاین کشید گفت
بر مصر نقطه نهی مصر است	زیر نقطه نهی مصر است

شام است سفر که ملایک	بهیت که صادقان سالک
هم مکتب علم انبیاست	هم مشرب جان صفیاست

در مدح و رکاه جمال الدین موصلی

شام است برتبت بکذریاست	موصل خلفی جهان کشاست
موصل ارم حیات نجاست	موصل صرم حیات نجاست
عرش است بومر صرم	سدر است بساحت ارم در
آری در صاب چهار	سدره صفنت و عرش کردار
بل عرش طلال حتمت است	بل سدره نهال نعمت است
موصل فلکی است از عجایب	بهیت المعمور کاخ صاب
موصل نه که عالم سوم خوان	صاحب نه که آدم دوم خوان
تخمیر چهل صباح دیده	تشریف ید الهش سیده
آب و گلش از ولایت جان	شایسته نفخ روح زردان
تا آدم ثانی آمد از جا	در رفعت رین خلیفه است

در گوش ملائکه بهر دم
چارم فلک است خاک وصل
خورشید گرم نشسته بر تخت
کامی منتظران صبح و بیک
ایاکم و اصلوة خیرید
سر زده ز آسمان نعام
تا مشرق اوزین شام است
خورشید فلک نصیب کرد
زین مشرق شام ملک احسان
آن صبر عراق و صبا
کسر دل کسری از وجودش
هم افسر افسر سران است
زان ثابت ثابت است رایش

ماکت آید کاسجد و الا دم
خورشید و صبح صدر ^{مفضل}
آوازه گمان ساد می سخت
صبح ادبی را بکند یک
در سجده صبح دم کرزید
خورشید گرم رشرق شام
شام اکنون صبح اقسام است
از مشرق شام سر آورد
رفت به ممالک خراسان
بل صاحب صدر کل اسلام
جبر بر حیرت جودش
هم صاحب صاحب نسران
کز کند هشتم است جایش

کردن که رفیع تر حجاب است	از باران کفش حباب است
خوشید که برترین مثال است	از سایه ممیش خیالی است
با معجز دست نوزادش	جم کیست جهان نمایی است
جم پیش کسی چه پایی دارد	کو دست جهان نمایی دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	اوا از خط دست بند آن هم
آنکه یکی نداند است	داند که ز جام به بود است
دست است تر حجاب است	جام است کاروان عقلت
خود صورت جامت خبر جام	کی جامع نچگی بود جام
جام است و بال اهل است	ایک بیانیش حرمت است
خون دل کس کجا کوارد	آن خون دلی که جام دارد
با هم که نهید سها و حور	با دست جمال و جام به
همشید جمال را عیال است	نخز جم و کس از جمال است
کرد و حشرش جوار یابی	کم کرده عمر باز یابی

فصل در مدح و توفیق جمال الدین موصی و درگاه او

بینی حرم رفیع قدش	عرش آمده در طواف قدش
سلطان کرم در شایسته	از سایه سدره کله بسته
مکیه زده بر سر ملایک	چون مشکین علی الایام
احسانش زوال قحط محط	ایوانش بهشت عدن عدن
جبریل کمینه مهانش	فردوس کهنه نقدش
جمع آمده بهر حد و پای	ادریس و یحیی و خضر و یونس
بسته کمران چو حلقه قدخم	کنخیز و زوال و سام و ستم
مرسوم خوران هزار دربان	چون جاتم و معین و نعمان
مستقی جرعه و قوت تحیل	بیچون و زور و دجله و غل
بانک کهر بگاه احسان	جو دی و جری و قاف و شهن
روزی طلب آئینه و مادم	دیو و ملک و پری و آدم
در صورت جسمی آمده پاک	ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رخايش كشته مشهور	خلد و سقر و زباني و حور
استاده بصلح و عدل با هم	آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپيد صدر اوز	از طره بام و حلقه در
آو يخته شخص بخل بيني	كه دوش و دوش كرده بيني
عدلش و ز ظلم در گرفته	جو دوش سر بخل بر گرفته
زان روز كه بخل اسرا انداخت	كس صوت بخل باز نداشت
ز آينه سايلان و مدام	از اهل زين و آسمان هم
صدرش عرفات مشوامد	كا حش عرصات محشر آمد
كويي سبحان جو دشاندر	سيل سست نخاش سايل اور
تا در كف و نهاده حلق	كنج كرم و كليد از راق
از ابر سخاش كيه سارق	و ريم فتاده كف انا الحق
آزانشيد حق كمان برد	حلقش بطناي خود و فخر و
بر شاخ شمس خست حالي	بر داد بباد و لا ابالي

تا چرخ منقش نیست ببولاش یک چشم چون کس انداخت

ایضا و مدح و شاعری جمال الدین موصلی

آن سایه سرفراز گورت	از بهر نگون سری اعدا
اعداش که بدتر اند و آبر	چون چاق و تن نگون کوت
تا قصد سرای محبت کرد	شاد روان کرم کسبرد
نگرفت ز خاک این خرابا	شاد و روش غبار آفتاب
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان نبرکات قطرا داد
و آنچه از شجر بهشت برجا	هم صاع سر سوادش است
هر چه از نه و مهر سالها زاد	از خاک سبب باد برداد
کانه که بچرخ جاه بخشد	کی زاده هر دماه بخشد
گفتا گفت بن بجای ذمه	ز زراید و سیم مهر باد
زین پس همه نوزاد بشیم	صله مه و افتاب بشیم
ابا و برین سپهر رفت	مه صلت و افتاب خلعت

د زحمت است هر که پیرست	نه تو زنی و آفتاب بخت
هر خلوه که زن و لی است	خو رشید بسنج باولی است
و آنرا که کله عطای اوست	نه آنکه قبا می کشت
ای عالم ازین نظام ثانی	ز اقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلفه داری	الحق پیری چه بختیاری
ای قرصه آفتاب بن خیر	و ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کو کب افروز	خو رشیدی و کو کبی در آموز
در بند میان بیابانی	بکشی زبان ترحمانی
تا پیش سیر او بپویی	شکر حرم مدینه کوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خشنودی که از عمارت
که چه عجب کشد عاگوش	خو و کعبه کعبه حضرت او
هر صبح رود ز آب و جاش	کعبه سلام بارگاهش
ایام بخو و خجل فروماند	اول که نظام ثانیست خواند

آن کسکه ملکشهن غلام است	چون کویم ثانی نظام است
خود بر دجنت از سر قدر	نقش حجر است نام آن صدر
که جمع کنی باز نایش	آکفت دست و خاک پایش
زان آب و گل ارسوایند	حق صد چون نظام آورند
و ردین چو خلیل حشیم باز است	زان بگده سوز و کعبه ساز است
ناش بطراز آن جهانی	کردند رقم خلیل ثانی
تیر فلک را چه سحر کار است	در حضرت او دوا دار است
آنست دود او و خوش بین	ز را دسلاح خانه دین
زان خانه که دیو خام را ست	جبریل سلاح شوری است
چرخ افسر آفتاب بکشد	حالی حلای دوا اوست
و آن لوح و قلم کجا ازل است	محتاج دوا صدر و الا

در قمر صید قلم

هست از رقم مهره دارش	هست آهوی مشکبارش
----------------------	------------------

زان مهره نمای مازین	تراک گرفته عالم دین
که مهره مار دارد اقام	هم جان نبرد زار ز فام
فی طرفه که آتش خورشید	خورد آتش بدعه کلک ز رش
چینیش لباس بپزندوی	سحیرش تن و میانش فر
میرش سزد که یوسف است	روزی ده قحط سال دنیا
اما رمضان خورست مادم	عیسی سده است و یحیی اندام
زین روی سرش برنگویا	روزه خورد او ز زرد روی
که روزه خورد بران جلا	بیمار مزاج و طفل است
سودای سبب چون کندقی	صفر اوارده همه روی
کاسک بیهوش سپه کندسر	مانا که بقعر حبس کوهر
ز اینده لعبتان معنی	آکبتن و هیچ دشمنی
نالند بجاه زادن آری	می نالد و نیستش قزاری
چون غو صان بکون سر و غور	آید سوی بحر تیره و شور

فصل در تعریف مدح جمال الدین موصلی دجو دو

سخای او بطریق سخا طبع

ای در خط حکم تو خطرناک	پیکار سپهر نقطه خاک
بر دست تو ای محمد جان	شیطان نیارشده مسلمان
از جو دو تو در جهان آید	کان در نعمت بهنجویش
وز دست تو زیر پای دانا	در موج زلفت ماهجو دیا
بر سجنه عدل شهر یاری	در روضه فضل نو بهاری
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم
کو هر که سلاله است از نور	از حام جمال ازو سیمور
مشاطه اصلی آفتابش	کلکونه چهره نور تابش
کرد و شنیده دایه گش	پر در شش هزار سالش
تو کو هر کان لایزال	یعنی که سلاله جلالی
از نطفه آفتاب فرمان	اند رحیم زمین ایمان

زان مهره نمای مازین	تراک گرفته عالم دین
که مهره دارد ایدام	هم جان نبرد زار ز فام
فی طرفه که آتش خورش	خورد آتش بدعه کلک زرش
چینیش لباس بندوی سر	سحیرش تن و میانش فر
سحیرش سزد که یوسف است	روزی ده قحط سال دنیا
اما رمضان خورش نام	عیسی معده آویختی اندام
زین روی سرش برنگویی	روزه خورد او زرد روی
که روزه خورد بران جلا	بیمار فراج و طفل است
سودی یا چون کند قی	صغرا دار و همه ک روی
کاسب بهش سیه کند سر	مانا که بقعر حبست کوهر
ز ابیده لعبان معنی	آبستن و پیم و شکم فی
نالند بگاه زادن آری	می نالد و نیستش قرار ی
چون غوصان کون سر و غور	آید سوی بکرتیره و شور

فصل در توصیف مدح جمال الدین موصلی دجو و د

سخای او بطریق سخا طبه

ای در خط حکم تو خطرناک	پیکار سپهر نقطه خاک
بر دست تو ای محمد جان	شیطان نیارش مسلمان
از جو د تو در جهان آید	کان در شمر است بهنجویش
وز دست تو زیر پای دانا	در موج ز نیست ماهجو دیا
بر سبزه عدل شهر یاری	در روضه فضل تو بهاری
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم
کوهر که سلاله است از نور	از حام جمال ازو سیمورا
سناطه اصلی آفتابش	کلکونه چهره نور تابش
کرد و نشده دایه گمش	پرورشش هزار سالش
تو کوهر کان لایزال	یعنی که سلاله جلالی
از نقطه آفتاب زمان	اند رحمت زمین ایمان

د رفت نهرا سال پرورد	لطف از لبت به عالم فرود
دین مانصد سال آخرین را	تفطیم فرود دی اهل دین را
تاج شرف چهار کوهر	آر فلک چون تو کوهر
خوار است چو خاک خاک خوار است	صرمی که نه با عطا یار است
تو داده چو خاک زاده خاک	خاک است دهنده زر پار
ایا حکمش چه سدهاست	آری که بمنجت تو پیوست
یار سدهش چه مضیه بایست	صرمی که بده تو بخت
این سده و دهینه را تو دانی	کس نیست یب این معانی
همیشه جو دست دریا	همکاسه صرست عنقا
تاراج ده یتیم دریا	جو دلو که دایکان دنیا
عازت چه کنی یتیم دریا	نی کنیست ابو الیتما
با کعبه چو کردی ای کرم باش	صیت کرم چو کعبه شد باش
تاراج یتیم بحر کمتر	ای چون عنقا یتیم پرورد

کعبه زو جو و تو چه دید است

تا خلعت کعبه بهم تو سازی

در صدر تو از سیاه و سیاه

دام است ز زبانش

که تو بومی از سگان که

کعبه ز تو سد جاودانست

کز روم و خضر خراج خوا

متصرف روم در نو

می آید رومی جهانجوی

از سیوه جو و تو چه دیده است

اعلام خلیفتش طرازی

آیند سجدت آل عباس

بر کعبه هزار پیل و ایت

زین کنی آستان که

که بقعات آن مکان یاب

از خلق و سبذ باج خواهد

نوبت زن میر که کرد

و اع حبشی کشیده بر رو

و رندت مسجیان مفری که از کردش افلاک لاف ^{نوبت}

دیدند مسجیان تقدیر

و ریت جابر معسک

روغن کباب مصر دهند

و طالع کعبه گاه تسیر

کز جنبش رهروان کرد

شوری که بشام باز خواهند

د رطالع هر که امکان نیست	پیرایه ملک جاودان نیست
سادا عرب هم از کیش	کردند پرستش اندیش
این اختر از آسمان دیدم	بیت الله از و منور آید
آن شوی ملک بخش مسود	امروز تو یمنی عالم جود
ناظر نشو و مہج دوری	د رطالع کعبه چون تو شوی
تو شوی و موصل آسمان	برهان نزول تو چنان است
کز شام بری بمکه شکر	صحرای عرب کنی مسکر
خیل تو بزیر پرچم بر	گیرند هزار سیل و سیل
نعل و سنان کنی حل سیخ	ز ساد مبارز است میریخ
زوپین و اردشاک راج	سیاه بکنی سعد ذابح
قرص حور و راس کشته هم بر	ترس رخ رواژد ما بر و بر
عدل تو سیاستش براند	کا عرالی بال مارد اند
با عدل تو آنگهان زندم	کز مال نوشته در ردم

اعرابی مال دزد محتاج	آید بخرینه داری حاج
کوند قبایل از سر حال	کاهل العرب حذر من المال
در بادیه رانی از کرات	بحری ز چهار جوی خبات
از غنفل سازی همچون	روضه شکفانی از غنفلان
مصنع سازی ز حوض کثر	سرح کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم درو	طوبی سازی ز قوم درو
میل عرفات سازی از	رکیش همه دانهای کوهر
سازی پی تربت روها	در سزدلفه سمنستان
از بهر کذا ز بحر خضر	پیل سازی از مناب مشعر
از قوس قزح پلی بنای	بل چارده طاق بر فرازی
آئینه منی طاق بل بر	برسان ساره سکر
چون چارده شود آفاق	مشهور بل چارده طاق

و تعریف ممدوح خود

کویند جمال معجزی حست	کز قوس قزح پل پیر خست
بشکوه بدرد ز طاقش	زان پل که هلال شطاقش
بر غنقارای اکرکاری	بر کوه صفاد مردش آری
بر کافه مصراین منی حاج	از فرق عزیز افکنی تاج
حسن هرمان بمکه آری	بیخ بلسان بمکه کاری
آری از زمین مکه شهر	از هندستان درت کافور
پس کنج روان کنی هرینه	ایمی تو زمکه تا مدینه
فرمایم حشم بر کشادون	شهرستان با بانهادون
از بهر دل تو لوح و پیرس	کردند و رو کرد و هندیس
کردت عمارت سیلان	بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا	صفت نامی ملک شوندا
از نارایش و آب کوثر	آبکس سازند کوه و درگ
از قله قاف سنکش آند	باره ز ستاره در گذارند

کرد

صد بار بر آو رند بهتر

حوران بر طیو رحبات

از هر چه در و سر و بینی

چون خانه نخل یک پس یک

قصری که بنام تو طرازند

در یکدم بی سپاس عصری

خورشید و مهی که ره نورند

طیان ارم بد و دیرند

از خشمه خو کل آو زنده

چون آن که کل فرامند

قصری و چه قصر کنج رنج

بنهاد و سیر در میان جای

شهری و چه شهر داد بردا

صد باره ز باره سکندر

آرند دران قصو رحبات

مقصود و ران قصو بینی

لغمتکد با همه شبک

و ندانش از فتا سازند

سازند چو کوه اساس قصری

خشت زیر و خشت کیم کرد

بر صرخ بند و بان برانند

گاه از ره کبکشان بزدند

ناوه فلک المحيط شاید

تو چون شش نخل و شاه طرخ

استاده سران کلاه دریا

خواند ملکش محمد آباد

بل کشور هشتاد و شش خوشند	کردون نهیم ریش نهیم
فخر البلد اش نام سازند	پاکان که در مقام سازند
کادم ز تو یافت این است	ابلیس چو بیند آن است
سی آید است خیر کویان	در سجده آدم از دل و جان
سازد سر و قفس اجاهی	پس زان سومی تا بر کند پای
سقای مکه برگزیند	چون نکست مکه از تو بیند
آن اندر سال سال است	پذیرفته شود به نیم است
در چار کنار هر دو عالم	آوازه رود ز نسل آدم
و عهد جمال دین محمد	کابلیس ز کفر شد مجرد
نازنده بجان چون تو بینم	آن جان محمد اندر سلام
خود نام نکو کجا خطا کرد	نامست محمدی و فا کرد

در توفیق جمال دین محمد

از صورت معجز و مقامات	آموختی آیت کرامات
-----------------------	-------------------

زبان هر چه معجزات او داشت	و عین کرم است تو پیداست
بر دعوت مصطفی تبریب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزت ای قدر	امروز تکلم الحجرت
باج رسل و خت یکبار	آمد بموفقت سوی غا
هر سو که خیم زحر گشت	طوبی همه سال همراهت
جمعی زد و دودیدالناس	سیرا شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را یکدشت	سیرا عطا درین یکدشت
هنگام محو و پند کمره	بشکافت میان مصطفی ماه
قدر تو با آسمان گذشت	ایستیش آفتاب بشکافت
کیوان شرف سماک قدر	رضوان کنفا بهشت صدرا
و صوف تو ز آنچه دهم انداخت	گفتا رخماند مدح مانده است
زبان سوی شامی تو سخن نیست	جایی است که جایی هم زین نیست
اندیشه درین شنائت کمره	زین پیش شالو بدونه و اند

ناگفته دعا فرود گذارم در خاتمه کتابش ارم

در مدح شیخ البیرونی شیخ عمر النایبی

خاطر کیم آتشین حقیقه از مدح سید الطریقه

نوری که سواد آسمان است از ظل ضیاء الدین عمر حوا

در نو رهدی مصورتی هم شیخ شیوخ عمرستی

آن پیکر صدق و جان تحقیق و آن کوهر عشق و کان تو منبع

خوان کرم و خزانۀ بر خاص حرم و خلاصه سر

پاشندۀ کنج فقر عمر صد کنج روان بدلقش اندر

خراست شسته کرد دلقش خربست نخوردنای حلقش

آن دلق که آن بر آب روج بر آب خضر سفینه نوح

آن دلق که بودش آسمان است آن مه دل و آفتاب جان است

ماهیت دلش زنده لکین از نقص کسوف و کفایت

اسلام گرفته روشنائی از سینه عمر سنائی

مخدوم خواص و زکات است

شبی قدم و حبید قال است

سکین ده درد بویزید است

موصل بجای او نگو نام

از خوف و رجاء جهان است

هم خند و هم شرک بدارد

جیبش بره تو فل غیب

در سینه اش از جواهر

در که کیش شک چشم پیدا

کز آتش دل کد از شر افتاد

سجاده در عالم منورده

افکنده هزار سفره از نور

کعبه است و حرم این درون

سلطان شیخ کبار است

سفیان سخن و فضل حال است

تلقین ده علم بوسید است

فرمان ده خاوران و بطام

آن مرغ و خوراند رونی است

کوئی شبکال هند دارد

بیاع و رشده رهیب

بحری بصدف نه می جوهر

آن کوهر سینه مصفا

مکدخت بدیده موج بردارد

در صومعه سیح برده

پیش فقرای بیت معمر

مروده است و صفاسر دور و نزدیک

شیخ حرم و مرید کعبه	اعلیٰ الله المجید کعبه
آن نقش که نقش او بود	در حجر دوم ز نامش افتاد
در حلقه دین بدو عمر نام	پس عامر کعبه ششام
در گوشش گفته یک درگاه	کای عامر کعبه عمر کعبه
چون ابر برآمده ز مصل	از بحر سخای صدر فضل
بر سنگ حرم که نشانده	بر خاک مدینه ز نشانده
چون روز روشن شده بخرد	در روزن مرقد محمد
دیده ملک آن قیاس و یاد	بر دامن حوا بجای نجات
مختار شنیده بانگش	از خواب آمده برایش
کساح گرفته در بر تنگ	او کرده بدوشش تنگ
از خضرش آب خضر خورده	و ز دستش خرقه تازه کرده
و آنست که در حرم رحمان	بخیر البشیر است حی یقضان
پس رفته چو مشتری سوی قوس	از روضه مصطفیٰ لغیر دوس

زاد ریس مدرسی شود	در حال سعید درس بود
زاد ریس گرفتار جنت	هرزی ز پی کمال منت
آورده بجهت نزد صاحب	صدرالوزرا ابوالمناب
پیری که فلک سزدمیدش	اصرار جهان همه عیدش
رستی ده جان شمعان او	نزل فلک خوان صیاد قنات
خاتمانی هست زله حاش	از ذله خوان صبحگاهش
شائق لغای او جانش	یار بملقای او ریش
دام که چو دم این بخت	اندیشه کند که قایلش
کویند ترست شمعیت	زنده لغسی که کشته تست
رومی سلبت الیک محرم	ز لکی طربت الیک باغم
آزاد دلی است بندگی کوش	صوفی صفت ششتری پوش

در بیان معنی تصوف

معنی طلب از لباس بگذر	و یا پوشی ز کعبه بگذر
-----------------------	-----------------------

خزقه زد رون لغز پوشند	کان پیران کاسمان سرودند
این معنی صوفیانه کل است	هر چند بنفشه صوفی است
ضحاک مزاج و اژدها کین	کردن کبود مجامع این
جمشید سخا و عدل پرور	خوشید نیسج پوشش نگر
پیرایه کنند ز روشنی جوت	چه لغزش که راه را که بر حرف
در حمله سرخ و زرد پنهان	چه زبان که بود عروس و تان
پنج است ز رطل نیارد	در قرآنی که حق گذارد
زین نطق طیو طیره کرد	بر هر که غزو رحیره کرد
که صورت جان گذری پیش	ای مسکراحان معنی اینش
خاقانی ازین سخن چه نصیحت	کی دانی کاین سخن که گفته است
الانقطاع کس ندانی	تو خال عروس را بر معانی
پس دشمنی شده چو سوزان	ای کشته چو آتشین جان
تا زخم نخورده خوش و آ	خامی کنی ارشوی خشن و آ

یکم خم بنحو تمام منوش	پس جامه زخم خود می پوش
افکنده چهار میخ آری	پس دلق هزار میخ ساری
یکم میخ هوا ز سینه بر کن	پس لاف هزار میخ نیرن
تا میخ هواست بیج است	درع خرد توست میخ است
زین درع که حجت است شهود	یکم میخ و هزار درع داود

مفضل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی بدون زکات	زکات زخم این جهان نیک است
صافی زخمی گرفته در آ	کاین زکات صفا کیم است
این زکات فقر بی نشان است	بیزکی زکات صوفیان است
زکی که صفای صوفیان است	از خمد بای آج جهان است
فقر نیست تا بیک دم	ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگر چه منزلت است	دلیر سر اچه دل قست
در مصر ترا بنیم الوان	توسعه قحط سال کنعان

د کمنان ان توفیق است	کاین جاده تو چاه نیست
زین کرک کهن جهان غدار	این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفات کوهرش را	چه کفش وجه تاج زهرش را
بل تاج بیای مالدار باز	سر مالش کفش را دهباز
کرتاج نهی غرور و رست	و کفش خرمی فریب خوا
چون تاج فراز فرق نشین	چون کفش صف نعل بکین
اکنون تونه سراسر پای	نه کفش خرد نه تاج و سای
نی پای کرین سر نشین باش	که که چو کمر میان کرین باش
چون از تو یک هزار آید	پس اول و آخر چه باید
آدم نه کن استه او را بی	احمد نه کن انتها سر آبی
دانی که نه بنیق و نه باش	نی باز پس و نه پیشک باش
شانی که ز سر و زنی دم	بنیق نه که پیش و شوی هم
شده وقت غری شکار باشد	بنیق همه زخم خوار باشد

هم بیدق باش زخم خوا
طوق شرف از کجا بوسی
صوفی که بذات او دلور
کرماند خشک جان ساد
تا هر که قفاش بشیر زد
هر شمشیری که دسر انداخت
و آنکه ز سر کلاه بردش
چون در تو ازین صفت نیست
چون بجز کبود ز یک لون
چون تیغ کبود و پشمی آراست
سرفقرا می آن جهانی
در مجلس شیخ جان افروز
کان علم کرد ملک در حجت

بش شه خویش بشکار
تا دست قفا زمان نبوسی
چندان صفات خود سود
در عرض قفای تن نهاد
بر دستش بوسه بشیر زد
مفتاح سخبات نام اوست
نخشته تاج ز شمرش
لافی تو که صوفیم نیست
ونکه ز نهان نهنگ لودن
کز رخ کهر در روش پیداست
آن به که ریش باز دانی
در مکتب شیخ دین آموز
از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین کنج بقا این تپه	ارشیخ شنو علی الحقیقه
کین خلو قدصات او را	وین واسطه عقدت او را
عقل از پی صفا و سخن	و صفش مدد ضمیر من گشت

در توصیف رضی الدین خراسانی

عکس است همه ضمیر دمی	از فکر رضی دین خراسانی
برهان حق و حید عالم	بل حاق و محقق و محم
ختم الفضل بعلم اول	بل فضل و فضل و فضل
نهر است کارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر که نطق لیک صادق	ساحر چه که موسی و معانی
شبان قلم و کلیم قال است	عیسی نفس و خلیل حات
از سحر حرام سسته کیهان	زان سحر حلال زای جهان
رسته نه دی بهار دلکش	زان آبجیات بخشش
استاد ده و دو علم حوا	خوشیده و دو برج دانش

ز آینه دل آب دیده	سده همه رنگ که دیده
آینه آب میزداید	این معجزه بین که می نماید
کنج ملکست نامه او	ما ز ملکست خامه او
هندست نبض نامه او	چینست نبض خامه او
جنت صفحت سطرش	طوبی لغات فطرش
سقلابی هند نامه او	من هند وی چین خامه او
سقلابی رازبان باشد	اسخای که هند سحر باشد
کر نه من و مدح حاشش	فرضست آیدخ او بدین راه

در بیان ستایش خویش

کس ای جهان چنین نیست	بر روی زمین نظیر نیست
خوششیدم ز سایه عقل	کیزره بدم ز پای عقل
اسرار سخنوری من پر	زین پس همه اسرخن سخن پر
وین شاعر کان همه قمر و آ	خورشید سخن منم جهاندا

حکمت با فنی کوشه خرسند	انصبت کوشه کشته چند
جوله خردان بری ز غلای	قالی با نان حضرت حامی

در نسبت پدر خویش علی بنجار که در دگر بود

در سوی پدر در دگر دانا	استاد سخن تراشد و رن
در شقیب نطق بر نشانه	از قوس ترخ کنم کمانه
چون دهم بخرخ برکام	چون کوی بخرطش اندر آم
از تیشه طبع پیشه کارم	صد طایفه پیشکار دام
رندی که ز رنده ام بر آید	بر عارض حو جدید باشد
چو بمممه از دست موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دست عقل سازم	زان تخته سریر جان طارم
کوهر مس یا کجا عدیش	تا سازم ربع و تخت بیلش
کو نوح که ساز باش بخشم	تا مسطر و کونیش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شردان همه سال خردان است

ختم است بر غم چندانی
بر خاتانی سخن تراشی

و حقیقتش مادر خویش که طبایخ بود

هستم ز پی غذای جانور
طباخ نسبت مادر

کنجینه حکمت است جام
زان بر سر صد کس نیام

چون تخیل مرا بوم بر دوش
چون نعمت مطبخ اندرون

هر که که مطبخ کاه یوم
آبی مهزار آب شوم

نه کفچه من شسته بینی
نه کاسه من شکسته بینی

شوید همان مطبخ من
دستی بعل یکی بر عنق

در دیک دماغ ز تشرس
خوردی بزم از پی مجلس

خو شد بان کندک و لوی
کز مطبخ من بد و سید لوی

دودی که مطبخم بر آید
در مغز فلک معبر آید

مریم صفات کی روخ یابند
روزه بابای من کشانید

از بهجو و دیک من بیکجا
آید صحفات و سخن جلوی

شوم بی ناقدان ناله	سکبار مرغصرت بانه
زان سکبار است روح کبر	افزار کش و تو ابله آور
در یوزه کن صمیمی آن	این دهر قدیم کاسه کردن
تا خاطر من نهاد خوش	سکبار که زربنا و دوش
حرب از نکت منست حقا	این کاسه سرنگون بسینا
از دست من بختان حمفه	خوکرده بلغمه خلیفه
شهد سختم شراب شامی است	بوناغ صوفیان صامی است
و مجلس خاسکان که سو	ایا سنیست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پر معانی
زین خوان و ابله لطیف بند	صاحب مضامین مزه نیابد

و نسبت عجم خوش که طیب بود

و رسومی عجم طیب کوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صفاست	دارومی شناس کوه فاست

موسی سخنم نه کوه آوا

نی راه نشین فلک نشینم

هرادویه کا دم احیان خور

هست ویه بامی من بود

زان آدویه بامی صحت گیر

هر که که مفرحی کنم نو

کاتکه مفرحی زلوت است

لفظم که شفای غم کنان است

روح استم محققان است

سحر دم من بویست بیکر

از شر لفظ من بوی دان

کویی که محمد خدا داد

ادشرف و ذات او شرف

عیسی لفظم نه آبی آسا

شردان فلک چهارم

که از عیسی است
تخمش بر زمین طبعم آورد

از مهند زمین و چین خام

هستم بسجن مفرح آینه

کرد و جگر خود و جو

جایش بمیان جو توان است

طاعون و ان طاعنان است

حمی الرحمن منافقان است

سکین ده صد هزار تیر

شریان حیات اهل شردان

دار و کده بامرا عطا داد

او کافی دست او سخی گفت

کوثر با شرف بنامش	رفوف شرف و دانش
داروده و عطر بخش جان است	همچون عیسی و حیه از آن است
لعنت کن دشمنان من است	صد حسرت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که نامتاسند	زین صحت فهم در تفساند
چون غاریقون کریم و نکر	وز ترید بهم میان تهر
و کاه چون نقش ترید کنین	قتال حسین و انش دین

در شکایات حسب حال خود

اکمون که جرب حام	بشنو که ببرد شده عالم
و رجب بلا فتاده ام است	حیران چو صد نه پاوی است
بس چرخ بوی در شهوا	بشکافه شینام صد
که سوخته هم چو سیم از تاب	که کشته بدست ناعم چو سیم
با ناخنه ششم روزگارم	با آنکه پایی اختیارم
آن ناخنه چیت در دوران	و آن آنکه چیت شتر و آن

شهبازم و شاه پرورده	شب یازی روز کاریده
در خلق بمباده صفر و جا	یعنی آه از نهیب
چون کا و خراسان میدان	کرد نقطه و بال کردن
از بقرعه زمانه بسته	کردن بطن آب شسته
آن کا و خراسان بهمین سال	کو چرخ زند و جدولی حال
پیش از همه چرخ آخرش تر	لیکن زسد با خورش سر
ز و تا مراد راه بس لی	لیکن مراد دسترس لی
همزیک شک شد سر شکم	بگرفت محسب شکم
چون دید صراحتی بدل در	گفتا که ز شک کن منور
بشکسته دلی و بسته کاری	سوز و رم اگر سالم آری
روغن کم و بس فیلد بایر	بالرزه بود چراغ تایلر
بر دست خود و چو روز نوروز	بکرو ز منوده روز فروز
و ز طالع خود و بیان تقویم	کیال فروز و نیده تعظیم

تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و گردنشته
کز وی عملی و گرناید	تا ریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال بینی	بر فال کشتی و ره بینی
یا که به پیلو روستند	از دوا کتب بدروستند
که نیمه بدست از دستبرد	که پاره چارسو بدزد
در روی همه مرد صبر چند	پس تا فنق سرش سپند
بماند که بدست هر رمن	آن تقویم که من منم من
از آدمیان و فاندیم	دیدم چه جهودم آرسندیم
یوسف چه کشید از خویش	من را خوان از ان کشیده ام
افکنده ام از نهیب آفات	شکی بقرابه قرابات
از کار قبیله ام غنست	کان و وقتیل و در غنست
طوطی معانی آفرینم	شروان قفسی است بزمینم
تقدیر مرا بسر رسیده	منقا روزان و پر بریده

از بند طرب بردن بکنده	از شاخ ابل نگون بکنده
تو تم نه شکر شکر داده	آب اردهن نهنگ داده
من مرده نبطا هر از پی	چون طوطی کو بمرد و است
از خدمت ابل عصر حبه	بکشته ده نطق و نطیحه
تا سوره عافیت بخونده	برای نطق نسخ رانده
چون مریم گاه همت تو	بر خوانده فلن اکلم الیوم
در بسته زیم سر زبان	بکشته ده دراز درون سنان
ببریده زبان به تیغ تجرید	چون تیغ شده زبان بوی
آن به که زبان به تیغ نهد	مردی کند و سخن نراند
تنک آمده بر دلم شما خجی	کلخن جایی بدین فرجی
زندان نیست مسکن من	هر موی موکل تن من
نزد دم روزندگان عالم	دزدانند باد راهم
وای ارقد می زغم بر می	آه از حکم بر آرم آهی

بدکونی زنده بران آه

سرشته بر دجفراشته

درستایش پدر خویش علی بنجار

از بر خلاصیم سبکبار

بر مایه علی بنجار

اوصاف من من بنان و جا

من مادحتش از بنان و جا

آن راهبر خلیل کردار

تا بوبت گرییح گفتار

خود تا بوبتی که او تر شد

خبر مرقد موسوی نباشد

او هست علی بنام و جان

من قنبر او بطوق و فرمان

احراز عیال من به انش

من کشته بجان عیال خویش

که که زد و ردلم در آید

کرد دل کرم من بر آید

بمیز که حشید ام بیال

از دهر بلاهل بلاهل

حالی بفرشد آنچه دارد

ترایق خرد نیز دم آرد

جان صرف کند در آرزوم

که خود همه شیر مرغ و جوم

ایا پدری بود بدینان

کو بر جگری فدا کند جان

سرع دل من گرفته پروا	از دانه و آب آن نکوش
آن مرغ برم لوقت قیامت	نوروزی بارگاه سلطان

در تائید مود خویش

کارم رمنراج بد زستی	کر نه دعوات مادرستی
آن پیر زنی که مرد مستی	و آن ربه که ثانیست
وز ربه در صفا افزون	بل ربه نبات کردون
کدبانوی خاندان حکمت	مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان	زهر اصر کات گاه احسان
بگرفته عیش پرخورده	چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و موبدنی تراوش	اسلامی و ایزدی نهادش
مولد به خاک و عطاوش	فیلاتوس لکبیر بابش
بر راه میاستو نشسته	هیروقی از زبان کسته
پس کرده کزین عقل و الهام	برکش کشیش دین اسلام

برنجیه از عتاب نهار	آوینده در کتاب مظهر
که بانو بوده چون ریحنا	برده شده باز یوسف
از روم ضلالت آورده	نخاس هاشم پروریده
دل برده چو برده دریا	پرورده پرده هدایت
تا مصحف و لا اله دیده	زنجیل و صلیب در دیده
از بکشد صلیب دشمن	در خط شده اصل و فن
تسبیح مسح کشته و ردش	تهلیل خلیل یاد کردش
شب اول زنده زنده داد	صبح از سر دین نفس گذارد
کرد و نیکو بخرامی آن دل	سبحه کندش ز عقد روی
صافی دم و صوفی چنان داشت	مومی دل و موم دل اعتقاد
تا عشق برای قیامت معلوم	هر ابدی نهد بران موم
کرد از پی مرهم دل من	دل موم سفید و غبار غن
حالات من از رضاش مرصفا	حاجات من از دعاش مقتضی

پندش همه بند ختیارم	نصحتش همه حصن و رکام
در دولتش از پی انام	عراوه حصن دشمنانم
باطنه حافیان حمیه	بازوم قوی بدان صنیفه
آه ارد عوالت او نوی	کارم ز فلک چگونه بودی
کرد از پی صرب دشمنین	از نادک صبح جوشن من
شروان و زبانت سستش	من همچو اویس با بشتش
الحق حق نمیش قدم است	همچون حسانت عم عمیم است
افتاده برای اویم نیجا	در پای زمین چنین زمین پای

در تایش عم خود که سسی عمر خیام بود

بکر خیمه ام ز دیو خدای	در سایه عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امامم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی دهند سسی معاش	افلاطن و ارسطو معاش
از علمش داده در بحث	یک ثلث بهر سه ثلث

زین عم بمن آن شیر	کز قرص خور آید خاک دیده
خور بر کشد آب را بسالا	خور ز یک دید بخاک و خا
خور دلکش ششم سرتاسر	از بحر سوی فلک کشد آب
خور میشت طه زرین	بر خاک همی برانگیزد
آید به پناه قرص خور	از خاک ز روز آب کوهر
در خانه تنک خاطر من	عم ساخت و صد هزار
چون بر سر روزم سیدی	چون قرص خور سرتندی
تا دست در آن رسد آرام	خود را ز چه عذاب آرام
تا برد رعم مراد و دست	احاد نهاد من اول دست
بودم چو یکی دقیقه خود	عم ز می در جانت نفتم در
پس نه آن در جانت بردا	زان برج بیو اختران
اول ز یکی شصتم آورد	پس شصت مرا همی دل کرد
و انچه از سی و از ده ساخت	زان جمله سرای منتهی ساخت

سکین پریم ز جورایم
اوسیر غمی نموده حال
آورده بکوه قاف نش
با من به یتیم داری آن مرد
پس عظم از آن سید شانه
آن کرده بمن پدر که پیش
این حال در کشد زبون
من چون خفه کلو گرفته
عمم داروی زندکیم داده
خود بوده برفق دایه من
اندر بر من فکنده زاول
زان عالم چیده هفت آیین
حافظ بده از پی کلام

انکنده مرا حوزال اسام
در زیر پریم گرفته چون ال
پرورده مرا با شانش
آن کرد که عم مصطفی کرد
در کو شتم الم سجد ک خوانده
کردند عرب بدختر خوش
لکنه و اذالموده رخون
لبسته و دم فرو گرفته
پستان رضام در نهاده
پرورده مرا بیزیردا من
از شمشیت هفت سبیل
کرده بر حمایل من
از آتش و آب هفت سالم

ایضا در مدح عم خود و حسب حال

چون دیدم از زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از اسجد عقل در گشته	الحمد خلا یقین نوشته
عشرم همه روز بر گشته	پس سوره ستر سر گشته
خو کرده مثاله صوم	خو دلو ده خلیفه کتابم
چند آنکه مرا ملطف انعام	آورده بر سر و دانایم
پس برده مرا از شبانه	در صد که کتاب خانه
اول در بنده بر گشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده کفیم کتاب اصلاح	آموخته سحوا و زنده ارواح
فرمود مطالعات و تکرار	در محفل روضه عین سحرار
من شاهد خاص او در بحال	او این مرید و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی	پس گفت شدت و پس لغوی
طعم به علم ساخته راست	آن سه که زدیم عقل و حس و است

برین کره کمان کشته
حل کرده مرا بنیم برهان
کز بهر چه این صرزد یک
پس چار مرا تیم فروز
آن چار که چوب ایاید
آورده مثال رکنیم
و علم اسامی و عالم
هم دایه و هم معلم من
پس چون شدم از نهاد باغ
جنبید و خست میوه ام
و حصر من آتش تاب
پوشیده جهان بدست لایس
با غم همه سبزه بر سر آورد

سر ز صد جهان کشته
آن چار ده سر سترگ
پنج است و چهار شود یک
و رچار علل سخن نمود
تا کرسی مصحفی کشاید
کرده حدث جهان یقینم
آن دیدم ازو که از خودم
هم آهی و هم سرم من
از کتب و او دافع
در فصل ربع روزگار
هم زک و او فتاده هم تاب
خورام بخوشه سیه دل
از برف نغشته سر بر آورد

بر لوح سپید من سینه نام	نون القلمی نوشت ایام
نون و القلمی چونگری	یاسین خواندی بروردی
چون دید که در سخن تمام	حسان عجم نهاد نام

ایضا در حقیقت حال خود و وفای عم

چون پای دلم بکنج در گشت	سالم در بیت پند در گشت
دانت که ز اهل نطق بیستم	ارشادی آن ببرد بیستم
زین کلبه بکلبه لغات	زان عالم بود ببار جارت
یک عطسه بداد و بروی	صدیر حکم اللش ملک گفت
اسجاش نخاح بست حورا	چل سال عزت بست اورا
آنکه چو عروس بنید	بر حق بودا عزت بیند
آن عین همی ز جای بر جا	حشمش که ضلال شد بر جا
خود کوی چنین بر توان	کابلین همانند و بولش مرد

در تایش امیر شرف الدین

این قد روصحا که طهر است
آن مایه که طبع را قیام است
ذوالفضل محمد مطهر
آن مردم دیده مصطفی
مدرش ز د و کون بر کشته
دین را شرف است و شرع را فخر
از انسی و جنی اختیار است
آن فاکه باغ حیدری
بوده در شهر علم حیدر
وقف است بر زبانش
جاه و شرفش ز بهر علم است
شهری که خراجش آورد هر
زان مخز آل وقت اجمال

از خد سید حل است
هم تمسک سید انام است
آن عرق محمد پمبر
آن دارش صدق و رضی
یکموی مصطفی نکشته
علامه خاندان خویش است
بر مشرق و مغرب افتخار است
آن فاتحه صحف مهتری
این سید دین کلید آن در
هر خانه که داشت شهر نش
کاست و سرای شهر علم است
او میوه با استخوان شهر
بکس فلک چو همزه آل

پیش کش ز روی تسلیم	پیش قلمش بوی تعلیم
کمر حبشی است خام طی	نوتر عجمی است جباری
تا سایه آن بهای جهان	رفت از سر خط خراسان
چو شد ز انقلاب دهرش	بر کنکری های چار شهرش
تا حضرتش از هری سفر کرد	در باد هری هموم آرد
که باز هری شود تن آسان	عناق بیند و خراسان
کان ستم شمال غنبر آلود	از روح نسیم خلق اولود
که سوی هری عنان کراید	از خاک هری جهان بر آید
ز یو رشت و از پی هری	برای رکاب او هری
بر گردن سر کبابش جاوید	دستار چه زیست خویشد
کرد و شده با همه مکاش	دستار چه بند مر کبابش
فرزند محمد عرب است	حسان عجم و راد عاکو
من شیعی صلب در هوش	شیعی چه که عانی شایش

از بکه از وحید راندم	امسال ز روزه بازاندم
زیراکه چو این حدیث را نم	بر آب خضر شود دها نم
عمیدم ز جمال حالت او	نظم ز حدیث و قیاس است
دانت که مدت فراش	شید اندم ز ششیاش
کرد از پی این دین دلش	حرزم ز چهار نامه نوش

در ستایش رشید الدین کوید

نعم نچه زده است و کشیده است	بیخ رک جان من بریده است
دولت آن بودیم آن است	کافعاس نام لوی جان است
دانش برکت دولت جان	صدر الحکما و حید جان
در هر کلمات او فصل	هست انقوش به حر اول
در طب و نجوم و حکمت است	در شیوه نظم و نشر و ادب
بقراط و زهر جبر و سقا	صالی و خلیل و حافظ است
بر قطب و زحل محل علمش	در شرم بیان شک علمش

رخ سرخ چو سبب سبوی	خون تیره چو مشک مشکوی
شاکر و دکان چا تختش	در دست بقا بها تختش
در نوع علوم حبس او نه	در علم الهی از همه به
بر تخت خاطرش بریان	از صفر کم استهند و یونان
بر دفتر فکرش بهر باب	از حبه کم است علم عرب
سازد پی ناقه نان محروم	از قرصه شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود و بقریب	مسهل خوراد صبح و کوب
تا مسهلش آفتاب خوردا	از صرع و آب آفتاب سردا
که فطنت او بچرخ پوید	زنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زانیش	در نقش و شهابت و سلس
حضمانش که میل میل دارند	چون تخت حاکم خاکند
با چندین سحر سامری مال	موسیقار سیست موسوی قال
با باغ بهشت و مرغ کویا	خوکرده دلش زنگ و آوا

زان دست باغنون برآرد	زان دیده با رغوان بکارد
و ندان مراد آسمان است	کز صحن ریش از رغوان است
حور شاهد است زان بهرام	از بام برآید از رغوان فام
من فایده جوی اویدم	غمم بوده مدرس معیدم
نغمم بد کانش چو خورده	چون مار بچوب نرم کرده
که موسی از آنکه بنجر شود	از چوب فکنده مار نمود
او حق دلم بچوب جنت	این نفس چو مار موسوی است
من حور و چنان زیبار	چو بان چو من بهیمه داری
آن کافر سلطنت دهندش	ناچار که چوب بربندش
من چویش خورده و تقلم	شاشیده هزار نوبت ازیم
خوشید چو تیره دار شد	برابر کیر اگر بشد
اغصه ناقصان ناکس	نهست کمال عون اوس

در مدح نجم الدین احمد که زکر بود

بل عاتق محقق و محقق هم	نجم الدین قدوه معظم
سلطان ایمه پو فضا	آن عصمت صرف و نور فضا
بل فضل و محض فضل	احمد علی آن امام اکمل
بل اکرم و مکرم و مکرم	شیخ فرق مراد عالم
حمد علی ابن احمد ستی	کر کس بدل محمد ستی
نجم الدین احمد سیمکرات	نوریکه ز شرق ازل نیت
آنگ دوشسته چپ و راست	و آن نام و لقب که خاصه در است
الحمد نوشته اند و النجم	بر لوح خرد منقطه و عجم
از و او اسم کمال اختر	بهر لقبش فرو دد او
شاهد بازان حضرت حق	شاکر و دل و بند مطلق
خویشد بران کلمه سر انداخت	تا شیخ کلاه مغربی ساخت
سید بمناک خاک در شد	او نایب سید البشر شد
ز می عمکه من آورده	چون دست بی بهانه هرگاه

عرش و ملک اند چاکر او	نقش فلک است بمنبر او
هر قدمش با آسمان بر	سازند عمو و صبح بمنبر
هر که که بمنبری بر آید	او ریس بسایلی در آید
من جسم و روح او	ارواح و ندسوی حجام
من ساغر و او می مطهر	تصفیف بخوان و قلب شکر
آید بر من ز روی ظاهر	نی می رسا غر آید آخر
خورشید نبرد ذره آید	خلو اسلام تره آید
بیمار دل مرطوب است او	تیمار کش من غریب است او
کارم ملهاش نضج پذیر	بحران دل سقیم کفایت
رسمی طبیب را که هموار	آید که شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است	ز و شام و شیم صبح است
هر جا که در آید آن دل آفر	شبه صحبت و چهار روز
رویش شب اند روح دانی	در تیر کی آب زندگانی

تصفیف ساغر
شاعر است تقییب
میم ۱۲

شمع من منظم تنویش	زان پیش پیش و حضورش
ارباب زوال باد امانش	و زودیده دهر شمع دانش
هفت اندیش زمین علم اند	هفت اختر آسمان علم اند
دل ز آندیش شب نشان بد	خود طل زمین شب توان بد
شاید که شب سپید تخم	کانو شب سپید انجم
سراج شب منو و مخته	از طو شب شمع زودنا
شب نماید روشن راه	شب دارد دوانع نیرال الله
شب هو و ج سالکان راه	شب عالیّه عذار ماه است
شب پیش زنده شمعان آه	شب پیش رو و دعوی ز می شاه
شب حامل آفتاب است	شب عوام من صد کشت است
غوص سیاه زنگی است	صاحب کهرنی مفضل است
آن کو هر با چو بر سر آید	نه چون صدوت کهر نمید
آن کو هر اگر بدادی کلا	بر مجلس شیخ باشمی پاک

انشا کند از فواید فکر	در باره من قصاید بکر
خود و دیگران بنیت دارد	بر عیس شاکر عطار د
بر من بطریق مدح برست	لیک شکر که سحر شگست
هر گاه شکرین قصیده خواهد	خون بسته دهن کشته ده است
که چه سخن کهر و شد	دانم که چون این سخن می شود
داند که درین صفت موز	کس نیست چون زمانه افروز
جانم بقای او شد	شادی بقای حضرتش باد

در مرثیه عماد الدین ابوالمواهب الالبهری

عذرت کرم سخن بود	کان لطف بلند من بود
بکده ختم ارتقا مصائب	از مرگ عماد ابوالمواهب
در ماتمش از سخن چه لایم	سوی شده سوی مشکام
باریک معانیم ازین روی	شکست که سوی زاید روی
ای دیده دهر کو سواد	ای خاک ابهر کجا عمارت

ای ابهری از فراق ناکا	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفت تئوان بود	بر ستر مرک نائوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی بزبانش فضل
چون خضر جهان تو داشت	تا چشمت عذب خاطر منست
کاند ز طلمات عاشقان	اشعار من است آماجیون
کر چه چو خضر همه صفا بود	اسکندر وار کم بقا بود
بکشت د جهان علم کیس	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ر شهر دارا	سدی بده رخنه های مارا
اکون غم ز قش ز سیماب	سد ساخته پیش چشم حباب
آن چشم مباد خود کزین	بی او نکرد بنا کس و کس
آن جسم مقدسش که صدا	معصوم ترا از روان ابرار
بر تافت عنان چو جانش بهشت	از سوی ابهر لبوی جنات
از خاک سوی جانش بر د	بر سفت و شتکانش بر د

یوسف بدو را بکدین

آن یوسف بعد چه سری با

زین یوسف تازه کشت وینا

یوسف شده قلب یوسف آسود

حاشا شدن بهر نه نیست

شود ره شرع معتبر نیست

سیمرغ شکار شد فمارا

دوده می نهاده ام

ای دوده شما و رای تا

بگرفت جهان جهان اتر

هر کسکه فضول پرور است

بو الخیر نه بوسیدیم

پس صید شده شنه زین

او چاه ز بود سردری با

این زال ضریر چون زینجا

یعنی فسوی که دشمنش بود

عیبی ز حد بزگرنست

بوش ز شراد بولش نیست

چه روی بقا خفرا

کلب از نهاد خرم

ای کلب شماتت شما

فاضل شکن و فضول پرور

بو الخیر لکو که بوش است

بل بوش و بوشقی عقی

در بیان بگویش دشمنان

من هم بر خیزم از خرمی خند	تو لنجی و سرخ و سیمان زند
مشتی سخنان که سخن زبند	با هفت سر و چهار پاند
دوق اسنخان من میرا	پس در سخم سخن فرزند
چون بحر بگویم سخن شان	صد جوف خفیز در دهن شان
آن دیو سرانست و کن	چون دیو چه یک صفت بر کن
بی فهم جویم آتش افری	بی فضل جو فحل مادران کهای
الحاد خران دین فرود	کویه نظرو دراز کوشند
الا الموتیت شان باد	هم صوت آن صر و فشان باد
بشو سخن که میشود و توت	نقش الموتیت الموت
چون نقش لعل صیفی	جمله طلبان به پیچ شان بی
و آنکه ریا مراد هر دو	هم دال شده بحیم و هم نو
کوفی خوی و علیظ پیاد	چون راهزنان اهل بغداد
چون سوزن سرکسته اول	سرنی و بمانده تن سطل

یا چون سر دین شکسته نون
یا رب که چه ابرند و اکم
و آن سوختگی بدست ایشان
من بر سر عالم از پی سود
و ایشان همه همدین باشند
بزرگه چرب من فدا ده
یکسر همه جرعه خوار جام
یکسر همه ریزه خوار خنم
یکسر همه میوه دزد بام
از پهلوی من کمال دیده
امروز غریم اندرین
از گفته من شده زبان در
چون ابر که در حجاب مهر

کشته خراب و سهرق
این قوم که اضر و اضم
نقره شده فقره نقاشان
و ندانه تاج عنبر آلود
و ندانه سپرده در سخا
و نهی بجزایع و نهی داده
پس داده بآب نقش نام
پس عارت کرده خوان غم
پس کشته بیا د کین صراغ
پس پهلوی من سوخته دیده
وین قوم حوسک غریب
پس کرده زبان بکفین در
بالا شود و پوشدش مهر

از مهر فلک بلند کرد	پس بروی چشم بند کرد
هر کوسه رخ بر کشیده است	آن بند کافیه دیده است
کوئی که جل کند نشاند	از کوی زرین عنبر آگند
داند ز ماه چرخ اخضر	تا ماه مقنع مزور
آن زنده سرت باد پیمای	دین هست فزوده من پاد
این اصل آفتاب دارد	و آن جا رخاوه می آرد
کاهست که عنبر آورد	کاهست که هشت آور
از یک نی لوریاتوان کرد	و زدیک نشکر توان خورد

در مذمت ابو العلاء

بینی سک کنجه را درین کوی	هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نکر نیمی حاشی	سرخ که بستر مرغی حاشی
آن محمد ابو العلاء سافل	چون وحش و بهیمه عقل عافل
غریبه و غریبه و بکوری	عوزی عوزی که صل غوری

چون آن سگ غوری همان
سگ نمی و چو سگ زبان
آن حظه و قریب می خوا
بطریق زمانه با بطرس
خواه پیش جو دلمحد آن
مانند جو شد زحل تک
او کسب که یار و آن تیار
او خبری کفر حق نبود
او شرک و این طراز
از نم شده افتابش از دست
لا بلکه چوشت شمع ز غنا
و از نسب از جیم خندان
بوده بنشین ز آتش از
همیشه شیخ بخدی نهاد
پرورده بشیر سگ علی
آن حظه و دین اباد
صد و به ازین جو دلمحد
و رخو ای ملحد جو د
لا بل جو زحل جو دلمحد
باشد بنشین سگ
این از آب و این روح کوی
هم شرک بهتر از معطل
شاع و دهن دیده چو
خو کرده بشمهای سرکار
هم نارجیم کیر دش جان
هم بر سر از جان بد باز

مانده بجمل فضل و سیما	بنی که محل لوقت کراما
از فعل محل جهانزاید	هم بر سر آتش جان بر آید
چون از دُرین ستوه کرد	کرد و در و کرد کوه کرد
صبحی را در برابر جود	چون یا نعم صبح گوید
گوید که حسن پیمبری بود	کیال بزرگ بهتری بود
گوید که محمدای برادر	مردست حکیم و کیمیاگر
او بازن زید آن دین کرد	اگاه در آکاخ دین کرد
از محدث کانونی که هست	مجوم از این حد او نیست
از روضه مصطفی که مینو	بزارم از این نه گفته است
هستند برین کوشش و روز	د فندق نو و صد کله دور
د فندق نو بود دکانش	صد کوز و دمنور دکانش
د فندقیان بطبع ناخوش	با نوه جوشه بلوط آتش
انکه احمد را حکیم داند	خاقانی را به بین چه خواند

کوید که رسول بود فاجر	در پو علی چه کوید آخر
فرعون شده این لعین دین	مانا که نماند اهل قرون
شروان که چو کعبه بود زین	کردش چو گشت نیست خویش
سبت المقدس به بایام	چون دار قماره کردند نام
برجهتیش از فنا رقم باد	زین اهل الموت را علم باد

در مذمت اهل عباد

کجا رسم شرح نامتو	دل نسکنم از شکسته نام
از منقطان سخن نرازم	کا حرام دو کعبه یا
از قذوه جهل یاد نام	چون باد و قذوه قتل نام
آن قذوه کایات یکسر	وین اهل محبت کشور
آن صیقل صادق انبار	وین آسمی حاذق اصفا
آن کرده برسم شمعان چاک	کحلی سپهر و عودی خاک
این در زده آتش حکم نور	در حبیب شاد روز

صدر و محمد م حرم باد	کر بو الحکمان کنند بیداد
بل کر شیر زبان شرم	اند حرم از سکان تهرسم
کافرید و لی درفش دارم	در دل غم اژدها نام
من صید سکان شوم گزین	مرغ حرم از دبان بخت
آخر ز کبوتری نیم کم	در کف دستا هباز عالم
می نعت محمد لقریشی	الوزت صار می و جیشی
می مدح محمد الحنجدی	الحکمه جنبی و جندی

در ستایش صدر الدین محمد کوید

بر تر ز سه بعد و چارت	صدر الدین صدر داریست
آن قالب سر حد نیش	آن قابل مغز و حی منش
بمخوده معشر و معسر	مغز کلمات و سر اکبر
چرخ می از د و قطب بر پای	دین از د و محمد است بر جای
از فیض محمد عرب است	بحری که محمد عجم است

آن کنج بدی نهفت و بگذاشت

کنج ترشی بدید رایش

برفت زان کنج و انورد

زان خون که ز راه دین

نقا بان هر کجا که هستند

در چه قلمش نهنگ و آراست

سدیت عظیم مهرالش

زان خضر چو ز می مقام ادب است

صد رحم موحدان است

از نور شد گرفته صبح

معن کرم و معین یارین

مصر است و عراق و پناش

شوی نظرت جان پاکش

این مهر نهاد و پاشاکش

کرد ارقم مصری از دهاش

دست همه از قلم قلم کرد

کلکونه روی ملت است

همچون ماهی بریده دند

همچون دریا خرنیه داراست

یا جوج ضلال راطلاش

اسکندر شرع نام ادب است

او دمسح اهل دمنان است

شب که ده صبح اهل صبح

تاج فرق و امین فریق

عین لشمس است بارگاهش

و هنر لسان لسان پاکش

مهدی هم درین جهان است	مهدی هم درین جهان است
دجال دران چیست نهان	گفتند چیه است و صفایان
کانک مهدی در صفیات	عقل این کلمه در روع دانست
دجال بچاه صفیان است	مهدی بعضای آسمان است
دجال بر آسمان معین	مهدیست در صفیان ممکن
آن دیو دلاں آدمی مال	انیک همه شب سیه دجال
در صدر ریدی و رامی فلان	انیک همه روز مهدی پان
داروی خضاب فرقی دینی	مد قلمش بکاه فتوی
دنیا نفع عروس دارد	زان خامه که روی دین کارد
و رویده فتنه تشن میل	فتویش کشیده دین تحیل
و موهنج میل سر خواب	امر و رشیده همدین با
کاکه نشو در جنبش صور	صد فتنه بد خواب مقهور
کافیون خورده فتنه کوی	لکیموی بجنبش ز موی

در مدح جمال الدین محمد و برادر او گوید

موسی قدم او مصطفی	بارون علی جمال محمود
ذوالمجد جمال دین مختار	محمود کایا زادت اصرار
امانه ایار عشق و بدست	بل کزین کوش ایازد دست
پاکان همه بشیده او	اصرار درم خریدۀ او
چون مہنام از پاپایان	ویران کن سوسنا خندان
غیبست غریب مقالش	و غیب غریب تر خصالش
الحق و درادر ملک فر	چون خوزراکیدل و دویگر
چون احمد و جبریل ہدم	چون عیسی و آفتاب ہام
درست شرق و غرب اسلام	آن مہر بلند و آن تمام
بی آنکہ محقق در میان	در منزل اجتماع ہست
و گوہر دین و کان ہکان	بل ہر دو و گوہر از یکی کان
در دجہان و پکفہ تر از د	مختار عرب زبانہ است

باد ابد الابد کران سر | آن کفه دین بدین و کوه

در مدح خواجہ غزالدین قصار

زان مجلس عالی مقدس	غزالدین یا دو کار من پس
بر سینه زغم غبار دارم	غزالدین نمکسار دارم
کرده است مرا عزیز سرمد	غزالدین حذر جان محمد
از غم همه کس عزیز کرد	ناخیز لبز خیر کرد
عزیز دارم نه عروده در دست	کر عزی از دتمم ترست
سردنمتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عهد محققان جمالش	آن روزه قایلان مقالش
کاشنجا که زبانش نطق پیوست	سبحان زمانه دم فرو بست
صافیت لبالم یقینش	از میغ هوا هوای دلش
کی میغ دران هوا نهد پی	کز روح بوی و بکار در
بامیغ لسی چکار دارد	کز قصاری شمار دارد

در چشمه صد شسته آغاز
با فضل علوم کینه بسته
در شستن سینه داد ده
که قصاری کند صواب است
خبر صوت آن رخ منور
بی آنکه کسوفش نهایش
شسته همه زنگها که دیده
این معجزه بین که می نماید
جویم بمقام او تبرک
الحق نظر عبادتیم کرد
از دست شینخ و بارم ایام
زبان تاج و پیر میرافروزم
شوم همه در شانش خوشتر

از جامه جان که در آید
از ظلمت آن سینه شسته
قصاریش زان لقب نهاده
کاشک و رخس آب فنیاست
کس دیده است آفتاب سحر
گشته است معبر آفتابش
ز آینه دل بآب دیده
آینه بآب میزداید
دارم بمقابل او تمسک
کز شینخ عمر حکایتیم کرد
تاج کرم و سیرا کرام
پس در محتاج دین طایم
بر تاج نکو ترست کوهر

در مدح تاج الدین علی و غنط شیبانی

تاج الدین و غنط الحقایق	نور الحق حافظ الخلائق
تاجی که بر پیش خضرت	شاهنشاه دین همه جای است
خادم زید سپهرش	تاج سرشتری سرش
زین تاج بلند سر شد ایام	کاظم سیر آمد و علی نام
در حین بدعه کرد و بهجا	زان بران و الفخار کویا
سدیست کمال محکمی را	شیبانی دین باشمی را
او هست مرا برادرین	جسمانم از و برادرین
فردا که برادران بهم	می بگریند یکیک از هم
من بگریم از و بدان سر	پس گویم مر حبا برادر
این کوهر با که می نشام	شاید بگریم کام است و نام
دام که چون نقد کش کاش	منصرف شد در هر کاش
یعنی که مدایح بهرین	خاتانی راتوی بهرین

کیرم که اگر نظیر دید است	یا بر تر ازین سخن شنید است
در دست شناس بر زبانه	این در شناس هر زبانه

در مدح رشید الدین ابوبکر

یا رسیت مراد درین دنیا	از تحفه بوسعید ابوالخیر
طبعش همه کرمات بی فکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو کوهر خوش	عالی به نسب چو اختر خوش
دانم که باین سببیت فخر	در هر دو جهان شود شرف
کاذب رخو رهمد مرعنی	بیت لشریت بیت داعی

در مدح جمال الدین موصلی کوید

ذکر فضل چو کفتم نقیر	باز آیم در بدایح صدر
در ملک سخن چو اهل علم	پس واسطه را نطا هر آرم
آنکه واسطه کیست در سلام	و آن صدر کرام صاب
نویس با لطف صبح و ادم آواز	کای صاب نطق سحر پرداز

و ریح جمال دین دینی
گفتم سریت نی طنان
کان صد محمدیست دیگر
نه کو کبه محمد آخر
نه روح پس از طسبت آید
بعد از سه نیتجه زادش
صبح از پیش کشید خنجر
شکست تخت اکنهی کانا
بر حیب و کله نهاد کیمر
بشبه کلهی است چرخ کردن
وین چند نهر از سر بد بود
خو رشید که او جهان کشید
این عذر دلیل بود اگر نی

بعد از نهمه دم زدن چمنی
تصدی است او رین بیانیه
از غلم و سخا و سم و منظر
بعد از ریل است ظاهر
نه مضغه ز بعد نطفه زاید
پس از سه کتب رسید
کل بعد کای نمود و دیگر
ظلمت بود آنکه همچون
این قوه لعل و کوبک
چار بار کان چار ترک اودن
شیر بر روح خود زده
نه بعد از سپاه انجم آید
پیش از نهمه مدح او اولی

سلطان سخا و صد مطلق	خو شد کمال و سایه حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ غلام صد روین هم	من چه که افصل زمین هم
میایزم در ضیق شروین	از نشر شانس نشر جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد جامه اصفیات بکش
سمم بطویل مای کوه	طبعم لعل بطریقی باشی
از بسکه خردش می آورم	در کوش دلم صفات او خوا
شد کوش دلم جواهر کین	دارنده کوشوار زرین
هر در بکمر زبان نمی شناند	از کوش لعل رض میانه
از مای شفق هواش	و خلعت کنم بنجاک پایش
در کوش کشم که بین عالم	تو بهند و کی فلان بنام
تو برین ازین غلامی ایم	یا فرخ یا فرخ نهد نام
ایضا در رخ او	در خامه گوید

دانی که ماین هست آید
در مجلس آفتابیک روز
آوردمین که این جواهر
یا که فروکش از هم
برجین جواشنید حبت
از دست بریدنش هر دست
چون دست بریده آفتاب است
چون داغ بر آفتاب که ده است
باز آمد آفتاب ششم
کامی خاقانی بحق هستی
کز خجلت آنکه صدر دمی است
من آنهمه کوهر از سر کلک
آن عقد چو لبه شد بدستم

توفیق مدحیم از چه نهاد
وز دیده جواهر دل افروز
بپا رنجازمان خاطر
در سلک سخن برش مسلم
بیرید مرا آفتاب است
السارق داغ جهنمش است
صبح از چه عریق خون نبات
ماه از چه کبود خیم خود است
ز نهادر کمان ملخبط خیم
کان کوهر باز جادوی
رفتق سومی شام زهرام
را اندم بچهل صباح در سلک
بر کردن آفتاب بستم

ویدم که ندانست کبرا	بر کردن از نشستم آنرا
این عقده چو باز جارسا	صد رش رقم قبول اند
بر پایشن رامی سارق	تبدیل کند بای سابق
دست در کش و بد بجز	سارق شده سابق آید اغر
این عقد که ختم شد باش	از وی که هر و زمین نظاش
کم بوده او حکمش اورا	چون یا بهاش چون تو ان
مدحش ازین نکستر کس	این تحفه عراق و شام بس
که خاطر پاک کند حسن	این تحفه که است محش
که آنچه درین که گفتیم	کس گفت خدایا که گفتیم
و ملک سخن مراد شد نخر	سلطان سخن منم و لا نخر
در وقت من هر چه میبند	و نزد آن سخن برید و بند
کس را سخن بلند زین است	سو کند مصطفی اگر است
عظیم همه صاه القرآن خوانند	چون مارج صاب جهان خوانند

از صورت عقل ذات او باد
عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دلی است
از عدل دراز عمرش است
نور الانوار بر سرش باد
رب الارباب و ریش باد

این دعوت را بگاه میل

آمین آمین کن و جبریل

تمت الکتاب تحفه العراقرین من تصنیف حکیم خاقانی
شروانی بعبودت ایزد و دجانی حسب الظرایش
سراپاستایش دولتست از قبال آثار رحمتش
اجلال دثار معدن دانش و سخن ادراک پند ریشه کاک
دام عمره و زاد اقباله بنابر تدبیر صاحبزادهای سعادت
و دانش پسند که از بهال عمر و دولت و دانش و دولت بخود باد
بتاریخ مبعیت و یکم ماه بهار و رن یوم و شب سمویست
و نهصد و بیست و ششم سال کبری زب ترقیم و تیس طریقت

العاقبت بالاعاقبت

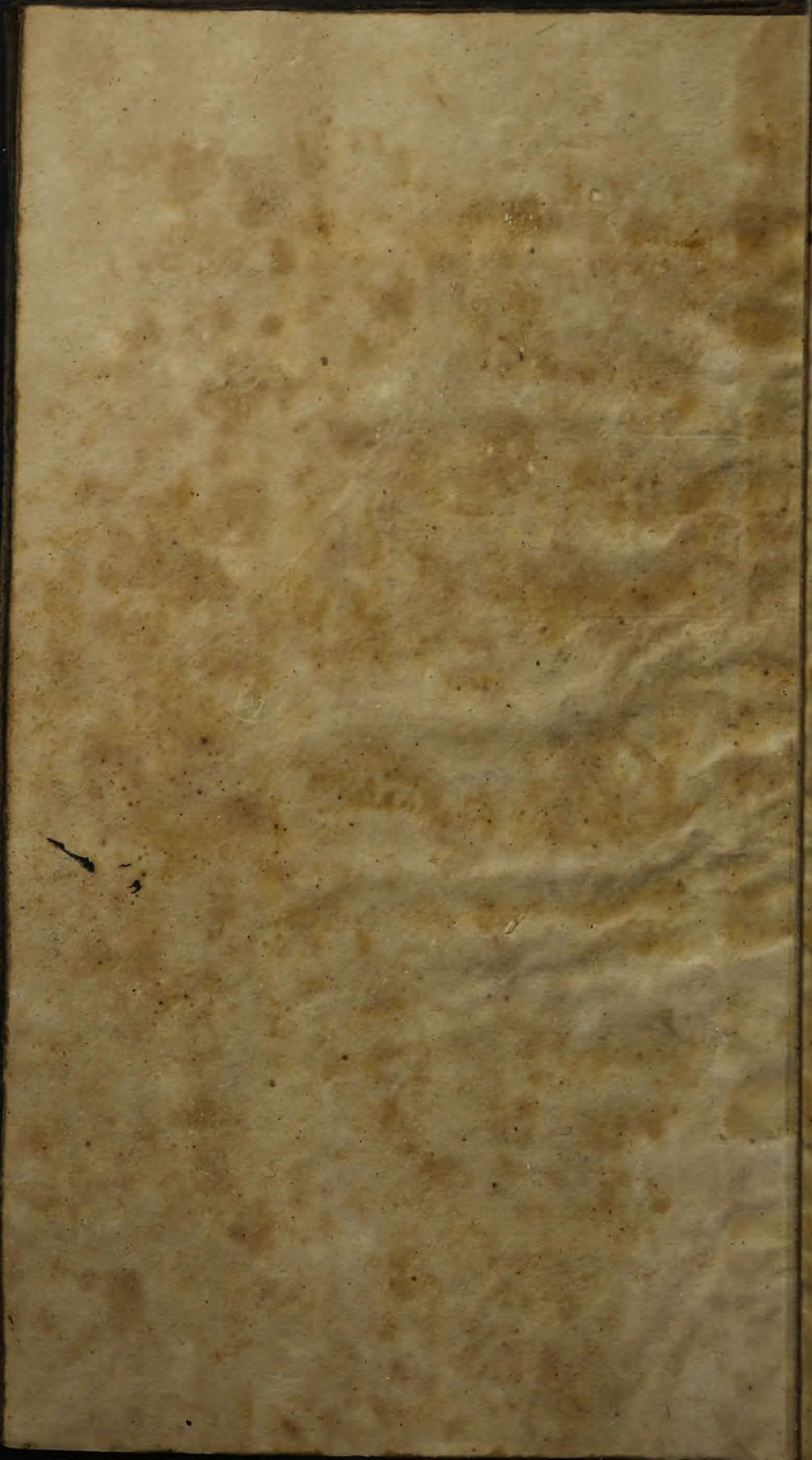
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

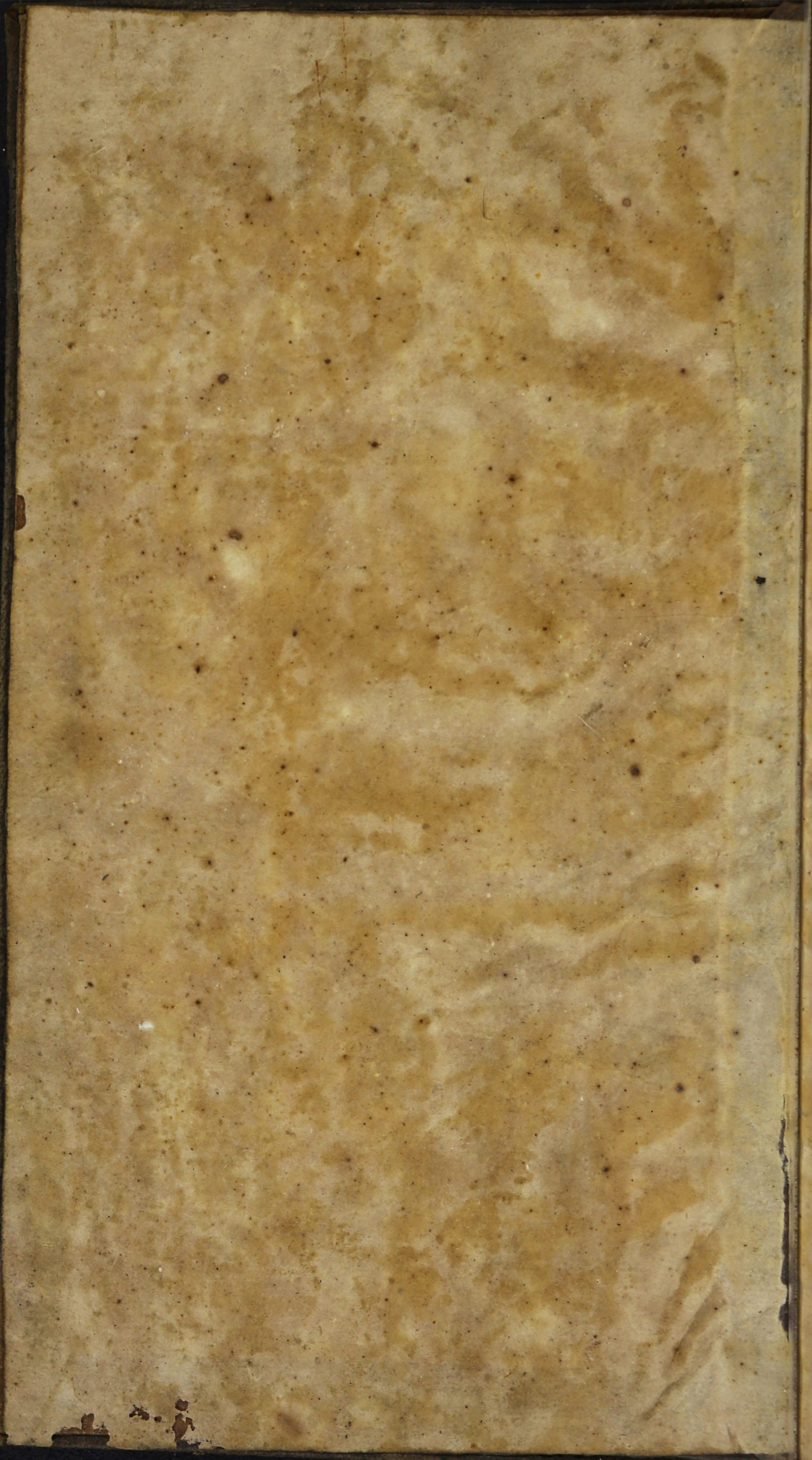
الذين هم خير البرية
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين

اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين

اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين

اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
أجمعين





Astronomical and other Stories, especially
about the Sun.

Persian MS. written by Nedjüm Mudin,
ca. 1770 A.D.

Illuminated first page. Red letter captions.
No pagination. Fine, heavy paper;
excellent script. Clean and in ~~excellent~~ good
state of preservation. Complete text.
Original stamped leather covers.

Presented by Dr. Casey Wood.

Srinagar Kashmir, July 18, 1926.

Tuhfatul-Sirāḡayn
Ikhāḡān

439

PRESENTED TO THE LIBRARY
BY
COL. CASEY A. WOOD, M.D., LL.D.



